

به نام خداوند بخشنده مهربان

سخنی با همراهان:

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
مصلحی تو ای تو سلطان سخن
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۳)

با توجه به این که خرد و به‌ویژه خرد جمعی به ما می‌گوید که قبل از دست‌زدن به کاری از هدف و نتیجه آن تصور درست، کاربردی و سودمند داشته باشیم؛ در ابتدای امر می‌خواهیم هدف از خلاصه‌نویسی برنامه‌های گنج حضور را به‌درستی درک کنیم و برای رسیدن به آن رویه‌ای متعهدانه و درعین حال متعادل و منطقی درپیش گیریم تا اُس و اساس کار را فدای مسائل فرعی نکنیم. هدف از فعالیت این کارگروه، دسترسی سریع‌تر به همه مفاهیم اساسی، هسته‌ای و طرح کلی هر برنامه با امکان تکرار بیش‌تر برای دوست‌داران این برنامه معنوی است که منطبق و موازی با سخنان آقای پرویز شهبازی است. لذا بر آن شدیم تا با حفظ اصل امانت‌داری و همچنین رعایت قواعد و اصول حاکم بر دستور زبان فارسی در حد بضاعت، فعالیتی تحت عناوین خلاصه، چکیده، گزیده و یا در قسمت‌های دیگر گلچینی از مطالب عنوان‌شده در برنامه را تدوین کرده و در دسترس عموم قرار دهیم. در پایان یادآور می‌شویم مسئولیت این امر به عهده کارگروه خلاصه‌نویسی می‌باشد.

با تشکر و سپاس فراوان:

کارگروه خلاصه‌سازی برنامه‌ها



خلاصه ابیات غزل برنامه ۹۸۹، گنج حضور، پرویز شهبازی
متن ابیات غزل اصلی

چو عشق را تو ندانی، بپرس از شب‌ها
بپرس از رخ زرد و ز خشکی لب‌ها

چنانکه آب حکایت کند ز اختر و ماه
ز عقل و روح حکایت کنند قالب‌ها

هزار گونه ادب، جان ز عشق آموزد
که آن ادب نتوان یافتن ز مکتب‌ها

میان صد کس عاشق چنان پدید بُود
که بر فلک، مه تابان میان کوب‌ها

خرد نداند و حیران شود ز مذهب عشق
اگرچه واقف باشد ز جمله مذهب‌ها

خضر دلی که ز آب حیات عشق چشید
کساد شد بر آن کس، زلال مشرب‌ها

به باغ رنجه مشو، در درون عاشق بین
دمشق و غوطه و گلزارها و نیرب‌ها

دمشق چه؟ که بهستی پر از فرشته و حور
عقول، خیره در آن چهره‌ها و غبغب‌ها

نه از نبید لذیذش شکوفه‌ها و خُمار
نه از حلاوت حلواش، دُمَل و تب‌ها

ز شاه تا به گدا در کشاکشِ طمع‌اند
به عشق، باز رَهَدَ جان ز طَمَع و مطلب‌ها

چه فخر باشد مَر عشق را ز مشتریان؟
چه پشت باشد مَر شیر را ز ثَعَلَب‌ها؟

فرازِ نخلِ جهان، پخته‌ای نمی‌یابم
که کُند شد همه دندانم از مُذَنَّب‌ها

به پَرِّ عشق بپر در هوا و بر گردون
چو آفتاب، مُنَزَّه ز جمله مَر کَب‌ها

نه وحشتی دل عشاق را چو مُفَرَد‌ها
نه خوفِ قطع و جُداییست چون مَر کَب‌ها

عنایتش بگزیده‌ست از پی‌جان‌ها
مُسَبِّبش بخریده‌ست از مُسَبَّب‌ها

وکیلِ عشق درآمد به صدرِ قاضی‌کاب
که تا دلش بِرَمَد از قضا و از گَب‌ها

زهی جهان و زهی نظمِ نادر و ترتیب
هزار شور درافکند در مُرْتَب‌ها

گدایِ عشق شُمر هرچه در جهان طَرَبی‌ست
که عشق چون زَرِ کان است و آن مُذَهَّب‌ها

سَلَبْتَ قَلْبِي يَا عِشْقُ خُدَعَةً وَ دَهَاءً
كَذَبْتُ حَاشَا لَكِنْ مَلَا حَةً وَ بَهَا

ای عشق، دل مرا با نیرنگ و زیرکی ربودی. دروغ گفتم، دور بادا، بلکه با ظرافت و زیبایی دلم را گرفتی.

أُرِيدُ ذِكْرَكَ يَا عِشْقُ شَاكِرًا لَكِنْ
وَ لِهَتْ فَيْكَ وَ شَوَّشْتَ فِكْرَتِي وَ نُهَا

می‌خواهم ای عشق با سپاس از تو یاد کنم، ولی در تو حیرانم و اندیشه و خردم را به آشوب کشیده‌ای.

به صد هزار لغت گر مدیح عشق کنم
فزون‌تر است جمالش ز جمله دَب‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲)

چو عشق را تو ندانی بپرس از شبها

بپرس از رخ زرد و ز خشکی لبها

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲)

چو عشق را تو ندانی، بپرس از شبها

ای انسان، تو هر چقدر هم با سبب‌سازی ذهن و آوردن چیزهای ذهنی به مرکزت و فکر کردن و دیدن برحسب آنها سعی کنی، نمی‌توانی عشق را که وحدت مجدد تو با خداوند است بشناسی، زیرا عشق به ذهن در نمی‌آید. حال که نمی‌توانی عشق را بشناسی، بیا از شب و از تاریکی بپرس. یعنی ذهن را تعطیل کن و بگو نمی‌دانم و نمی‌خواهم با ذهن بشناسم.

بپرس از رخ زرد و ز خشکی لبها

اگر بگویی «می‌دانم»، در من ذهنی مریض می‌شوی و رخ تو زرد و لب‌ت خشک می‌شود، اما اگر هشیارانه بدانی که این رخ زرد و خشکی لب و نرسیدن آب زندگی، به این علت است که ادعای «می‌دانم» داری و وصل نیستی، یک‌دفعه فضا باز می‌شود و تبدیل به عاشق می‌شوی. آن موقع رخ زرد و خشکی لب، هشیارانه شده و تبدیل به مشتاقی و آرزومندی می‌شود. به همین دلیل برای شناختن عشق، باید از رخ زرد و لب خشکت سؤال کنی.

نکته ۱:

مولانا به‌طور غیرمستقیم در این بیت می‌گوید که ما از جنس آلت و زندگی هستیم. ذهن زندگی را نمی‌شناسد، پس نباید برحسب ذهن زندگی کنیم، بلکه باید تبدیل به آن چیزی شویم که از اول بوده‌ایم.

نکته ۲:

برای شناختن عشق باید این درک را داشته باشیم که آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد و تا حالا برای ما مهم بوده مثل پول، اعضای خانواده و سایر همانیدگی‌ها، مهم‌تر از خدا یا اصل ما نیستند.

نکته ۳:

برای چه باید عشق را بشناسیم؟ زیرا من ذهنی درست کرده‌ایم و با فکر کردن برحسب چیزها عقل جزوی یافته‌ایم که قادر به اداره کردن ما به‌صورت فردی یا جمعی نیست، چون براساس هرچه بیشتر بهتر کار می‌کند و با هیجانات مخرب در سطح فردی و در جهان خرابکاری به‌بار می‌آورد.

نکته ۴:

مولانا می‌گوید از شب بپرس، زیرا شب نماد تاریکی است و تاریکی ذهن را ما به‌دلیل ادعای «می‌دانم» نمی‌بینیم، پس مولانا از ما می‌خواهد با گفتن «نمی‌دانم» و اعتراف به عجز، ضربه بزرگی به من‌ذهنی

بزنییم و بپذیریم که خدا و زندگی الآن با این هشیاری جسمی برایمان تاریک است و باید «نمی دانم» سبب شود این فضا باز و مرکزمان عدم شود.

نکته ۵:

این کار اول برای من ذهنی سخت است ولی با خواندن اشعار مولانا لحظه به لحظه عدم و سکوتی که در انسان هست، حفظ شده و فضا باز می شود و از یک جایی، دیگر راه حل و فکر از خرد زندگی به او می رسد و هشیاری جسمی را فلج می کند و صبر می کند تا هشیاری حضور خودش را نشان بدهد.

چنانکه آب حکایت کند ز اختر و ماه

ز عقل و روح حکایت کنند قالبها

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲)

چنانکه آب حکایت کند ز اختر و ماه

[به بیان مولانا فرض کنید شب است و بر یک دریاچه کوچک، ماه شب چهارده می تابد و تعداد زیادی ستاره هم در آسمان است. در خلقت ما نیز ماه همان خداست که بر تعداد زیادی ستاره که انسانها هستند، می تابد و آب ما هستیم. اگر آب ساکن باشد، عکس ماه و ستاره در آن می افتد ولی اگر مُشوَش باشد، یعنی ما هر لحظه یک فکر همانیده کرده و خشمگین شویم یا بترسیم، این آب دائماً تکان می خورد و عکس ماه و ستارهها در آن نمی افتد.] همانطور که آب ساکن در شب، از ماه که خدا و زندگی است، و از ستاره که هشیاری انسان است خبر می دهد،

ز عقل و روح حکایت کنند قالبها

قالبها و اجسام از جمله انسان نیز از عقل و روح خبر می دهند، زیرا نمی توانند حرکت کنند مگر عقل و روح داشته باشند. [انسان دارای هشیاری یا روحی است که در خدمت زندگی بوده و در خدمت همانیدگیها نیست و عقلش هم همان عقلی است که از طرف زندگی می آید.]

نکته ۱:

اگر با ذهن هیچ تکانی ندهیم و نگذاریم چیزهای ذهنی به مرکزمان بیایند و یا واکنش و هیجان به ما دست دهد، آب که هشیاری ماست ساکن می شود و ماه که زندگی است، عشق و خردش را بر ستاره ما می تاباند.

نکته ۲:

کی آب ما ساکن می شود؟ وقتی شب بشویم، یعنی بگوییم نمی دانم و چیزهای ذهنی را به مرکزمان نیاوریم.

نکته ۳:

وقتی آب صاف و ساکن می‌شود عقل و روح زندگی را پیدا می‌کنیم، و این همان عقل و روحی است که از اول داشته‌ایم.

هزار گونه ادب، جان ز عشق آموزد

که آن ادب نتوان یافتن ز مکتب‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲)

آن ادبی را که جان انسان با فضاگشایی از زندگی می‌تواند یاد بگیرد [که چگونه فکر و عمل کند]، از ذهن و کتاب و مدرسه و دانشگاه نمی‌تواند بیاموزد. [چون ما آفریننده هستیم و آفرینندگی را در این لحظه انجام می‌دهیم.]

نکته ۱:

منشأ یا مادر بی‌ادبی‌ها لحظه‌ای است که چیزی را که ذهن نشان می‌دهد به مرکزمان می‌آوریم و با سبب‌سازی ذهن فکر و عمل می‌کنیم و به خیالمان این ادب است، درحالی‌که ادب خداوند را رها کرده‌ایم.

نکته ۲:

از نظر خداوند اگر کسی فضا را باز و مرکزش را عدم می‌کند تا زندگی از طریق او فکر و عمل کند، این آدم مؤدب است.

نکته ۳:

منظور مولانا از «هزار گونه ادب» این است که انسان در من‌ذهنی هیچ ادبی ندارد و همه ادب‌ها را باید از زندگی بیاموزد.

نکته ۴:

خشم، حسادت، ترس و سایر هیجانات من‌ذهنی که از سبب‌سازی ناشی می‌شوند، معادل بی‌ادبی در برابر زندگی است، زیرا زندگی نمی‌خواهد ما غیر از لطف، مهر، شادی و عشق، چیز دیگری تجربه کنیم.

میان صد کس، عاشق چنان پدید بُود

که بر فلک، مه تابان میان کوبها

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲)

در این جهان، آدم عاشق مثل مولانا که فضا را باز و مرکزش را عدم کرده و به بی‌نهایت خدا زنده شده، میان هزاران من‌ذهنی چنان آشکار است، درست مثل این‌که ماه شب چهارده میان ستارگان در آسمان می‌تابد.

نکته ۱:

عاشق بسیار آشکار و پدید است، زیرا من‌ذهنی ندارد، مؤدب است، قضا و کُن‌فکان در او کار می‌کند و هر لحظه شادی، عشق و لطافت زندگی را در این جهان پخش می‌کند.

نکته ۲:

من‌های ذهنی مثل ستارگانی که خودشان را با ابر پوشانده‌اند، با عاشقی که مثل ماه شب چهارده می‌درخشد، به زندگی ارتعاش می‌کنند و ممکن است برای اولین بار مرکز عدم را حس کنند.

نکته ۳:

عارف جوهرش را فدای غرض که خواسته من‌ذهنی است، نمی‌کند. او مذهب و مشربی جز خداوند نمی‌شناسد.

خرد نداند و حیران شود ز مذهب عشق

اگرچه واقف باشد ز جمله مذهبها

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲)

من‌ذهنی با سبب‌سازی، خرد نمی‌فهمد و عقلش نمی‌رسد [چون اگر عقلش می‌رسید ادب یاد می‌گرفت] و همه‌چیز را مذهب می‌داند که مجموعه آداب و روش‌های نوشته‌شده است. خدا را نمی‌شناسد و تعجب می‌کند چطور کارها به وسیله عشق انجام می‌شود. او از مذهب عشق حیران است، اگرچه از تمام مذهب‌های نوشته‌شده آگاه است چون ذهنی هستند. [اگر واقعاً حیران بشود خوب است ولی به این حیرانی تن در نمی‌دهد تا هشیاری‌اش را از ذهن خارج کند.]

نکته ۱:

اگر ما حیران شده‌ایم که کارهایمان چطور درست می‌شود، باید از ذهن بیرون بپریم و فضا را باز و مذهب عشق را قبول کنیم، گرچه عشق، مذهب نیست.

نکته ۲:

حیرانی و انگشت‌به‌دهان ماندن، وضعیتی است که به ما یادآوری می‌کند عمل کنیم و به غیب یا زندگی وصل شویم و از این من‌ذهنی بیرون بیاییم.

نکته ۳:

تا زمانی‌که من‌ذهنی داریم و در سبب‌سازی و عقل محدود خودمان هستیم، نمی‌توانیم از فضای گشوده‌شده حرف بزنیم. مثلاً من‌ذهنی نمی‌تواند توجیه کند مولانا این اشعار را چه‌جوری گفته و این‌ها را از کجا می‌دانسته؟

خَضرِ دلی که ز آبِ حیاتِ عشق چشید

کساد شد بر آن کس، ز لالِ مَشْرَب‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲)

مَشْرَب: جای آب خوردن، آب‌شخور، چشمه

آدم عاشقی مثل مولانا که خَضرِ دل شده و از آب حیاتِ جاودانه عشق می‌چشد و در این لحظه ابدی ساکن و با خدا یکی است، آب لذت‌بخشی را که از ذهنش و از مَشْرَب‌ها، مذهب‌ها و مکاتب ذهنی می‌آید، دیگر نمی‌پذیرد و آن آب از رونق می‌افتد.

نکته ۱:

خَضرِ نماد جاودانگی است. همه ما بالقوه خَضرِ دل هستیم و باید به او برسیم.

نکته ۲:

آب حیات آبی است که با فضاگشایی ما از زندگی می‌آید، نه از همان‌دگی‌ها که ظاهراً شادکننده‌اند، ولی در اصل مسموم‌کننده هستند. بدین ترتیب با آمدن آب حیات، آبی که برای من‌ذهنی گواراست، از رونق می‌افتد.

نکته ۳:

اگر کسی این لحظه آب حیات را نمی‌چشد و آب من‌ذهنی را می‌خورد، بی‌ادب است.

به باغ رنجه مشو، در درونِ عاشق بین دمشق و غوطه و گلزارها و نیربها

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲)

غوطه: باغ‌های انبوهی است که دمشق را احاطه کرده‌است.

نیرب: یکی از مناطق سرسبز اطراف دمشق

به خودت زحمت نده که باغ درست کنی و به آنجا بروی، برای این‌که تمام زیبایی‌ها در درون عاشق است و گلزارها و دشت‌ها و باغ‌ها زیبایی را از آن می‌گیرند، پس فضای درونت را باز کن و این زیبایی را در آن تجربه کن. [منظور مولانا این نیست که انسان باغ درست نکند و گل نکارد، بلکه عکس قضیه است. درواقع آن باغ و گل به زیبایی درون انسان نیاز دارد و باید زیبایی از درون او به بیرون برود.]

نکته ۱:

وقتی به گل نگاه می‌کنیم، پیغامی از آن طرف برای ما دارد. بوی گل، بوی بهشت و بوی عشق است. گل یک خرده از آن دارد و ما در درون خود خروارها داریم، ولی ما این زیبایی درون را مبادله نمی‌کنیم. ممکن است اگر روی زیبایی گل تمرکز کنیم، آن زیبایی در درون ما به ارتعاش دربیاید، اما فعلاً ما آن را نمی‌بینیم و حس نمی‌کنیم زیرا من‌ذهنی داریم.

نکته ۲:

اگر انسان زیبایی خداوند را در درونش جست‌وجو نکند و آن را در بیرون منعکس نکند، این بی‌ادبی است.

نکته ۳:

ما زیبایی‌ها را در درون نمی‌بینیم، بلکه دردها و زشتی‌ها را می‌بینیم. این عین بی‌ادبی است.

دمشق چه؟ که بهشتی پُر از فرشته و حور

عقول خیره در آن چهره‌ها و غَبْغَب‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲)

دمشق و سرسبزیِ اطراف دمشق چه باشد؟ که هرچور زیبایی‌ای که در بیرون بینی، نمی‌تواند با درون عاشق که پر از زیبایی‌های مختلف است مقایسه شود. عقل‌های من‌ذهنی از صورت‌هایی که عاشق در درونش تجربه می‌کند و ساختارهای زیبا و بی‌درد و مفید آن در بیرون منعکس می‌شوند، در شگفتی‌اند.

[فرشته نماد خوبی و عشق است، حور نماد زیبایی است و غبغب زیر چانه نیز در قدیم معیار زیبایی بوده است.]

نکته:

درون عاشق پر از فضای گشوده شده و زیبایی است، اما مولانا در واقع به درون ما اشاره می کند که در انقباض مانده ایم و زشتی و تخریب را تجربه می کنیم، زیرا من ذهنی پر از فضای بسته، انقباض و زشتی است.

نه از نبیذ لذیذش شکوفه ها و خُمار

نه از حلاوتِ حلواش، دُمَل و تبها

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲)

نبیذ: شراب

شکوفه: استفراغ

دُمَل: آبسه، زخم

وقتی فضا باز شده و انسان با زندگی یکی می شود، شراب لذیذی از طرف زندگی می آید که نه استفراغ دارد، نه بعدش سردرد و پژمردگی و بی حالی به انسان دست می دهد. از شیرینی حلوايِ عشق نیز، زخم چرکین، دُمَل و درد حاصل نمی شود.

نکته ۱:

هر چیزی و هر شرابی که ما با کبر و غرور از ذهن می گیریم، آن را به صورت درد استفراغ می کنیم. مثلاً اگر پولمان زیاد شده یا یادمان می افتد چقدر موفق هستیم یا از تحقیر کردن کسی لذت می بریم، لذت اینها بعداً به صورت درد در ما بالا می آید.

نکته ۲:

من ذهنی نه حال خوب را می تواند تحمل کند، نه حال بد را. در واقع از شراب ظاهراً لذیذ این جهان، درد استفراغ می کند، خُماری تجربه می کند، سرش درد می گیرد و مریض می شود. در واقع چیزهای خوش آیندی که ما در ذهنمان دوست داریم، همه اش استفراغ و بی ادبی است.

نکته ۳:

شیرینی حلوايِ من ذهنی سبب دُمَل و زخم چرکین می شود. گروه ها و دسته ها و حتی مذاهب مختلف به هم حمله می کنند و جنگ راه می افتد و تب که همین خشم و درد و هیجانات من ذهنی است ایجاد می شود.

نکته ۴:

من ذهنی وقتی حالش خوب و مشککش حل می‌شود، دوباره سرکشی و طغیان می‌کند و حرون می‌شود. حرونی و سرکشی من ذهنی، حلاوتِ حلّوای این جهان است.

نکته ۵:

وقتی عاشق و فضاگشا هستیم، می‌توانیم شادی بی‌سبب و شادی زندگی را خودمان تجربه کنیم و همیشه شاد باشیم و این شادی دائمی هیچ اشکالی ندارد.

نکته ۶:

هر کسی من ذهنی دارد و خود را بهتر از بقیه می‌داند، دُمَلِ تَبِ موفقیّت او را گرفته است. انسان زنده‌شده به زندگی می‌تواند بی‌نهایت موفق بشود، اما آن را از خودش نمی‌داند. می‌داند یکی دیگر دارد می‌کند.

ز شاه تا به گدا در کشاکش طمع‌اند به عشق، باز رهد جان ز طمع و مطلب‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲)

مادامی که آدم من ذهنی داشته باشد اصلاً فرق نمی‌کند که گدای بی‌چیز باشد یا شاهی که همه‌چیز دارد، به هر حال در چالش طمع است و مدام من ذهنی‌اش چیزها را می‌خواهد. جان‌هایی که در چالش طمع و حرص و شهوت چیزها هستند، تنها با فضاگشایی و یکی شدنِ هشیارانهٔ مجدد با خداوند می‌توانند از طمع چیزها و خواسته‌های روان‌شناختی برهند و بی‌نیاز شوند.

نکته ۱:

طمع در واقع انتظار دریافت زندگی از چیزهایی است که به مرکز ما آمده‌اند و وقتی ایجاد می‌شود که مرکزمان پر از همانیدگی است و از آن همانیدگی‌ها باز هم بیشتر می‌خواهیم و سیر نمی‌شویم.

نکته ۲:

وقتی ما به «آلست» زنده می‌شویم نه تنها به وحدت با خدا می‌رسیم، بلکه به بی‌نیازی او هم که در ذات ما هست، می‌رسیم زیرا ذات ما برای شاد بودن، خوشبختی و روی پای خود ایستادن احتیاج به چیزی ندارد.

نکته ۳:

این‌که انسان به صورت من ذهنی مغلوب طمع است، بی‌ادبی است و وقتی از عشق استفاده نمی‌کند تا جانش از طمع و خواسته‌های ذهنی رها شود، این باز هم بی‌ادبی است.

چه فخر باشد مَر عشق را ز مشتریان؟

چه پشت باشد مَر شیر را ز ثَعَلَب‌ها؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲)

پشت: حمایت، پشتیبانی

ثَعَلَب: روباه

انسان عاشق که فضای درونش باز و به خداوند زنده شده‌است و مانند مولانا دانش آن‌وری می‌آورد، فخری به تعداد مشتریانش نمی‌کند. شیر به حمایت روباه‌ها چه احتیاجی دارد؟ [من‌های ذهنی چه حمایتی می‌توانند از آدمی مثل مولانا یا انسان زنده‌شده به زندگی کنند؟]

نکته ۱:

اگر دنبال مرید می‌گردیم و خودمان را مراد می‌دانیم من‌ذهنی داریم. در نقطه مقابل هر موقع از حمایت و تأیید و توجه مردم بی‌نیاز می‌شویم، داریم به زندگی زنده می‌شویم.

نکته ۲:

مولانا ادب دارد. او دنبال مشتری نمی‌گردد، بلکه در این فکر است که چقدر می‌تواند خلاقیت داشته باشد تا زندگی از طریق او بیافریند.

نکته ۳:

این‌که انسان تمام توانایی و استعدادش را نگذارد که خداوند را در این لحظه بیان کند و خودش را در بست در اختیار او بگذارد و به‌جای آن در ذهن به مشتریانش فخر بفروشد، این بی‌ادبی است.

نکته ۴:

اگر شیر از روباه کمک بخواهد، یعنی ما از من‌های ذهنی یا چیزهای بیرونی کمک بخواهیم، این بی‌ادبی است.

فراز نخل جهان پخته‌ای نمی‌یابم

که کُند شد همه دندانم از مُذَنَّب‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲)

مُذَنَّب: ستاره دنباله‌دار، در این‌جا به معنی میوه کال و نارسیده است.

[مولانا جهان را که براساس ذهن ساخته شده، به یک درخت خرما تشبیه می‌کند و می‌گوید:] «بالای درخت خرمای جهان، من یک نفر آدم پخته و بالغ نمی‌بینم و کسی را نمی‌یابم که به زندگی وصل باشد. از میوه‌های کال و نارس این جهان، انسان‌های ناپخته‌ای که برحسب الگوهای ذهنی و سبب‌سازی کار

می‌کنند و با علت و معلول کردن براساس باورهای پوسیده، خرابکاری کرده و جنگ راه می‌اندازند، دندان‌هایم کند شده‌است.»

نکته ۱:

به بیان مولانا آدم پخته و بالغ کسی است که مرکزش عدم شده و به زندگی وصل است و «قضا و کُن فکان» از طریق او کار می‌کند. او صبر و شکر دارد و می‌داند که اگر چیزهای آفل را به مرکزش بیاورد و برحسب الگوهای ذهنی به سبب‌سازی ذهن بیفتد خرابکاری می‌کند.

نکته ۲:

اگر آدم‌های بالغ و مجهز به عشق در جهان هستند که با عشق بر آن فرمانروایی می‌کنند، چرا این قدر جنگ داریم؟ زیرا با عقل من‌ذهنی عمل می‌کنیم.

به پَرِ عشق بپر در هوا و بر گردون

چو آفتاب، مُنَزّه ز جمله مَرکَب‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲)

اگر می‌خواهی به آسمان بپری و در هوای خواسته‌های ذهن و همانیدگی‌ها قرار داری با پر عشق بپر نه با پَرِ سبب‌سازی، یعنی به‌عنوان امتداد زندگی فضا را باز کن و همچون آفتاب باش که بدون مَرکَب در آسمان حرکت می‌کند و همه‌چیز را می‌سوزاند. [پس همانیدگی‌ای را که ذهن می‌خواهد سوارش بشوی، شناسایی کن و بسوزان.]

نکته ۱:

اگر کسی در این لحظه پر عشق را بگذارد و با پر من‌ذهنی و سبب‌سازی بپرد، این بی‌ادبی است.

نکته ۲:

اگر ما بخواهیم به‌صورت آفتاب زندگی از درونمان بالا بیاییم، نباید سوار چیزهای ذهنی شویم و از آلت بودنمان دست برداریم. اگر سوار مَرکَب بشویم و بخواهیم بالا برویم، دیگر مثل آفتاب نیستیم و این هم بی‌ادبی است.

نه وحشتی دلِ عشاق را چو مُفَردها
نه خوفِ قطع و جداییست چون مُرکبها
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲)

مُفَرَد: تنها، جداافتاده

[انسان‌ها، هم وقتی تنها هستند می‌ترسند و هم وقتی که مانند زن و شوهر، مُرکب هستند و تنها نیستند، ولی] عاشقان که فضاگشا هستند، دائماً به جنس خودشان که امتداد خداست تبدیل می‌شوند و با خدا یکی هستند، بنابراین نه موقع مفرد بودن می‌ترسند، نه موقع مُرکب بودن از جدایی وحشت دارند.

نکته ۱:

مولانا می‌گوید برای این‌که شما بتوانید با آدم‌های دیگر ترکیب شوید، باید عاشق شده و از جنس زندگی شوید.

نکته ۲:

وقتی بگوییم اگر این همانیدگی نباشد من نمی‌توانم زندگی کنم، یعنی یک من‌ذهنی داریم و به یک چیز دیگر یا آدم دیگر چسبیده و آن را به مرکزمان آورده‌ایم تا از مفرد و تنها بودن دربیاییم.

نکته ۳:

در حالتی که من‌ذهنی داریم و عاشق نیستیم، هم از تنهایی می‌ترسیم، هم از مُرکب بودن، زیرا مرکزمان از چیزهای آفل و گذراست و دائماً سقوط می‌کند. این‌ها جدایی‌ها و مُرکب‌های ذهنی هستند که از آن وحشت داریم.

نکته ۴:

مولانا نمی‌گوید با یکی دیگر پیوند نداشته باشید، بلکه می‌گوید خودمان همه‌چیزِ خودمان بوده و مثل خدا بی‌نیاز و واحد باشیم. مرغ و صید و دام خویش باشیم و بدانیم امکان ندارد با وجود یک آدم دیگر در کنارمان ترس از تنهایی از بین برود.

نکته ۵:

اگر به تنهایی درد داشته باشیم، با یکی دیگر بدتر هم می‌شویم، زیرا می‌خواهیم شادی را از او بگیریم و او نمی‌تواند بدهد، اما اگر به تنهایی زنده به زندگی باشیم و به آن ارتعاش کنیم، آن شخص هم حتماً به زندگی ارتعاش می‌کند و دیگر ترس از جدایی نداریم.

نکته ۶:

اگر کسی که مفرد است، کاملاً به خداوند زنده نشده و ترسش صفر نشده باشد، این بی‌ادبی است. اگر با داشتن من‌ذهنی با یک نفر دیگر مرکب شود و زندگی کند، این هم بی‌ادبی است.

عنایتش بگزیده‌ست از پی‌جان‌ها

مسببش بخریده‌ست از مسبب‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲)

مُسَبَّب: سبب‌ساز

مُسَبَّب: سبب

عنایت خداوند، عشاق را از میان جان‌ها انتخاب کرده و از پی‌جان‌های مختلفی که از آن گذشته‌اند یعنی جان جمادی، جان نباتی، جان حیوانی و جان من‌ذهنی، آن‌ها را برگزیده‌است. خداوند مسبب، آن‌ها را از سبب‌های ذهنی خریده و آزاد کرده‌است.

نکته ۱:

اگر کسی هنوز من‌ذهنی دارد و جان ذهنی‌اش را نگه داشته، این بی‌ادبی است.

نکته ۲:

همه ما بالقوه عاشق هستیم و این‌که به‌طور بالفعل عاشق نشده و به او زنده نمی‌شویم و هنوز من‌ذهنی داریم، از بی‌ادبی است.

نکته ۳:

ما با سبب‌سازی جلوی «قضا و کُنْ فکان» می‌ایستیم، صنع را به هم می‌ریزیم و حالمان را بد می‌کنیم. فکرهای پی‌درپی ما خشم و رنجش یا صلح و جنگ به‌دنبال دارد. اگر اجازه نمی‌دهیم مسبب، خداوند، ما را از سبب‌های ذهنی بخرد، این بی‌ادبی است.

وکیلِ عشق در آمد به صدرِ قاضیِ کاب

که تا دلش برمد از قضا و از گبها

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲)

کاب: شهرکی در آسیای صغیر

گب: گپ، گفت و گو

عشق یا خداوند به صورت عدم به صدرِ مجلس و مرکز هر انسانی آمده تا دل او را از قضاوتِ خوب و بد و بحث و جدل برهاند.

نکته ۱:

اگر اجازه نمی‌دهیم عشق به مرکزمان بیاید و ما را از قضاوتِ من‌ذهنی آزاد کند و اگر به جای «قضا و کُن فکان» که در واقع تشخیص و قضاوت خداوند است، به سبب‌سازی ذهن و فکر و عمل حاصل از آن می‌گوییم: «بشو و می‌شود»، این هم بی‌ادبی است.

نکته ۲:

هیچ چیز برای من‌ذهنی ارضاکننده‌تر و لذت‌بخش‌تر از این نیست که با بحث و جدل ثابت کند حق با اوست. اگر ببازد و نتواند کسی را متقاعد کند که حق با اوست، لطمه به ناموس و پندار کمالش می‌خورد.

نکته ۳:

اگر شما قضاوت می‌کنید، پس عشق، شما را از سبب‌سازی، قضاوت ذهنی و بحث و جدل من‌ذهنی نخریده‌است.

زهی جهان و زهی نظم نادر و ترتیب

هزار شور درافکند در مُرتب‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲)

به‌به چه جهانی است جهانِ عشق! چه نظم کمیاب و چه آرایش و ترتیبی دارد که دائماً زیبایی، بی‌دردی و ساختار خوب ایجاد می‌کند! زندگی در آنچه که ما به وسیلهٔ من‌ذهنی نظم داده و مرتب کرده‌ایم، هزار فتنه می‌اندازد، آن را به هم می‌ریزد و اجازه نمی‌دهد این مُرتب‌های من‌ذهنی باقی بمانند.

نکته ۱:

اگر کسی نظم کمیاب و شگفت‌انگیز زندگی را می‌گذارد و نظم خودساختهٔ ذهنش را می‌گیرد که مخرب است، این بی‌ادبی است. نظم پارک ذهنی باید به هم بریزد و نظم جنگل بشود.

نکته ۲:

زندگی دائماً ما را مأیوس و ناکام می‌کند تا به ما ثابت شود ترتیب‌های ذهن کار نمی‌کند و باید نظم نادر و شگفت‌انگیز خدا و عشق را بگیریم، نه نظم من‌ذهنی را.

نکته ۳:

ما نظم من‌ذهنی خود را به دیگران تحمیل می‌کنیم، درحالی‌که خداوند می‌خواهد آن را به هم بریزد. تحمیل نظم خود به دیگران، بی‌ادبی است.

نکته ۴:

نظم زندگی در بعضی از من‌های ذهنی عبارت است از خشم، ترس، عصبانیت، غصه، استرس، گرفتاری، بحث و جدل، مانع‌سازی و کارآزایی. تازه خودشان را کامل هم می‌دانند و نسبت به آن ناموس دارند.

گدایِ عشقِ شمر هرچه در جهان طَرَبی‌ست که عشق چون زرِ کان است و آن مُذَهَب‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲)

مُذَهَب: زراندود

شادی‌هایی را که ذهن ایجاد می‌کند و چیزی را که ذهن طَرَب می‌داند، گدای عشق بدان نسبت به طَرَبِ زندگی که از فضاگشایی می‌آید، مانند زر و طلای قلبی یا فلز زراندود در مقابل طلای خالص هستند. [شادی یا طربی که از عشق و وحدت ما با زندگی می‌آید، در این جهان نظیر ندارد.]

نکته ۱:

شادی بی‌سبب، آرامش، حس امنیت، قدرت، عقل و هدایت زندگی که ما تجربه می‌کنیم زرِ کان هستند. اما چیزهایی که ذهن ایجاد می‌کند، زراندودها و قلبی هستند.

نکته ۲:

این‌که آدم، شادیِ خالص زندگی را بگذارد و چشمش را بدوزد به خوشی‌هایی که ذهن ایجاد می‌کند، مثل این‌که دیگران حرف خنده‌دار بزنند تا ما بخندیم، این هم بی‌ادبی است.

سَلَبْتَ قَلْبِي يَا عِشْقُ خُدَعَةً وَ دَهَاءً
كَذَبْتُ حَاشَا لَكِنْ مَلَا حَةً وَ بَهَا

«ای عشق، دل مرا با نیرنگ و زیرکی رُبودی. دروغ گفتم، دور بادا، بلکه با ظرافت و زیبایی دلم را گرفتی.»

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲)

ای عشق، دل مرا با نیرنگ و زیرکی رُبودی. [برای ذهن این‌طور به‌نظر می‌آید که خداوند هم مثل ما زیرک است و حيله می‌کند. اما بعد می‌گوید] نه اشتباه کردم، دروغ گفتم، دور بادا، بلکه با ظرافت و زیبایی دلم را گرفتی. تو خیلی بانمکی و خیلی زیبا هستی.

نکته:

ما نمی‌توانیم با انقباض، سبب‌سازی و زرنگی‌های من‌ذهنی به عشق دست پیدا کنیم. خداوند با ابزار راستی، صداقت و زیبایی کار می‌کند و با ظرافت و خردمندی دل ما را می‌بَرَد نه با نیرنگ و زیرکی؛ پس ما هم اگر بخواهیم زندگی دلمان را ببرد باید راستین باشیم، زیرا تا زمانی که زیرک هستیم، کاری از پیش نخواهیم برد.

أُرِيدُ ذِكْرَكَ يَا عِشْقُ شَاكِرًا لَكِنْ
وَلِهْتُ فَيْكَ وَ شَوَّشْتَ فِكْرَتِي وَ نُهَا

«می‌خواهم ای عشق، با سپاس از تو یاد کنم، ولی در تو حیرانم و اندیشه و خردم را به آشوب کشیده‌ای.»

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲)

ای عشق، من می‌خواهم با سپاس از تو یاد کنم، ولی حیران شده‌ام و محو در تو هستم و تو اندیشه و عقلم را به آشوب کشیده‌ای. [مولانا می‌خواهد بگوید که کسی که به عشق زنده بشود اصلاً نمی‌فهمد چگونه شکر کند.]

نکته ۱:

هر موقع ندانیم و نتوانیم این‌همه لطف خدا را شکر کنیم و تمام وجودمان شکر بود، یعنی از جنس خدا و عشق شده‌ایم.

نکته ۲:

ما نمی‌توانیم شاکر باشیم، در نتیجه حیران می‌شویم و عقلمان را گم می‌کنیم و هیچ کلمه یا جمله‌ای پیدا نمی‌کنیم که لایق شکر مولانا و بالاتر از آن لایق شکر خداوندی باشد که ما را انتخاب کرده تا در ما به خودش زنده بشود.

به صد هزار لغت گر مدیحِ عشق کنم
فزون‌تر است جمالش ز جملهٔ دَب‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۳۲)

دَب: مخفّفِ دُأب، راه و رسم

اگر من با هزار لغت و صفحه بخواهم عشق را توصیف کنم و روی کاغذ بنویسم، باز هم نمی‌توانم جمال عشق و راه و رسمش را که بی‌نهایت آفرینندگی است توصیف کنم.

نکته:

خداوند هر لحظه شیوهٔ نو و ادب نو دارد، لحظه‌به‌لحظه می‌آفریند و به ما یاد می‌دهد چگونه فکر و عمل کنیم. این را اگر روی کاغذ بنویسیم می‌شود کتابی که جامد است و به‌درد زندگی نمی‌خورد. خدا یا عشق را نباید تعریف کرد یا نوشت، باید تبدیل به آن شد و حس و تجربه‌اش کرد.

متن ابیات مثنوی، دیوان غزلیات و آیات برنامه شماره ۹۸۹

سرنگون ز آن شد، که از سر دور ماند

خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱)

انسان به این علت سرنگون شده که از سر یا خرد زندگی دور مانده است. درحقیقت عقل خداوند سر او نیست. او سر منذهنی اش را سر ساخته و تنها جلو رفته است. [ما خلق نشده ایم که با هشیاری جسمی و با سبب سازی کارهایمان را پیش ببریم. ما باید به صنع دست بزنیم.]

و آن که اندر وَهْمِ او ترکِ ادب

بی ادب را سرنگونی داد رب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۵)

در وهم فکرهای همانیده و منذهنی ترک ادب است و خداوند بی ادب را دیر یا زود سرنگون خواهد کرد. [برای این که ما خلق نشده ایم که برحسب منذهنی و سبب سازی ذهن فکر و عمل کنیم.]
نکته: شما نمی گذارید «قضا و کُن فکان» عمل کند، یعنی نمی گذارید خداوند فکر و عمل و قضاوت کند و این بی ادبی است. همین که فضا را باز می کنید، مرکز عدم می شود، کارها دست عقل کل می افتد، عقلی که تمام کائنات را اداره می کند.

پیش بینیان، کُنی ترکِ ادب

نارِ شهوت را از آن گشتی حَطَب

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۲)

حَطَب: هیزم

تو به عنوان منذهنی پیش خداوند یا انسان هایی مانند مولانا که به حضور زنده شده اند، ادب را ترک می کنی، یعنی برحسب سبب سازی فکر کرده، حرف آن ها را انکار و رد می کنی. به همین خاطر هیزم آتش شهوت شده ای و شهوت چیزهایی که در مرکز وجود دارد تو را می سوزاند.
نکته ۱: ما به عنوان زندگی، زندگی نمی کنیم و زندگی را صرف درد شهوت همانیدگی ها می کنیم. یعنی چیزها را در مرکزمان گذاشته، همواره حرص می زنیم و می خواهیم آن ها را زیادتر کنیم.

نکته ۲: ما به این دلیل هیزم آتشِ شهوت شده‌ایم که پیش انسان‌هایی مثل مولانا ترک ادب کرده، مرتب بحث و جدل می‌کنیم و می‌گوییم مولانا این موارد را اشتباه گفته و آن موارد را نفهمیده؛ نمی‌گوییم ما نمی‌فهمیم.

کی رسد مر بنده را که با خدا آزمایش پیش آرد زابتلا؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۹)

بنده کی می‌تواند با خدا سرشاخ شود، او را امتحان کند و بگوید تو عقلت را دور بینداز و با عقل من کار کن؟! [اگر این‌گونه بود که هر کسی عقل خودش را به‌کار می‌برد، پس چگونه این کائنات اداره می‌شد؟]

نکته ۱: یک بی‌ادبی بزرگ امتحان خداوند است. امتحان خداوند یعنی شما با سبب‌سازی ذهن فکر می‌کنید که باید همیشه همین‌طور باشد. یک «سبب» شما را هدایت می‌کند به «سبب» دیگر. در این‌جا شما یک چیزی را می‌خواهید که فکر می‌کنید آن چیز شما را خوشبخت، بزرگ و شاد می‌کند و می‌خواهید خداوند هم مثل شما فکر کند.

نکته ۲: نمی‌شود ما با من‌ذهنی و با عقل بی‌عقلی فکر کنیم و خداوند یا عقل کل هم با «قضا و کُنْ فِکَان» دنبال ما بیاید. به خداوند می‌گوییم اگر خدا هستی و وجود داری، اتفاقات را آن‌طور که من می‌خواهم، طبق سبب‌سازی من درآورده خودم پیش ببر تا من به هدفم برسم.

نکته ۳: کسی که ناله و زاری و نفرین می‌کند و می‌گوید اگر خدا بود این‌طوری نمی‌شد، چرا این را نمی‌گوید که من لحظه‌به‌لحظه زندگی‌ام را با دیدن برحسب همانندگی‌ها و با عقل بی‌عقلی من‌ذهنی خراب کرده‌ام؟! چرا نمی‌گوید که این‌جور دیدن، مرا خشمگین، ترسو، حسود و خسیس کرده‌است؟! درواقع خصوصیت‌های خود من که در من‌ذهنی ایجاد کرده‌ام، مرا بدبخت کرده‌است.

بنده را کی زهره باشد کز فُضول امتحان حق کند ای گیج گول؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۰)

ای کسی که چون من‌ذهنی داری، در فکرهایت گم شده، گیج و احمق هستی، بنده کی جرئت پیدا می‌کند از روی فضولی، در کار خداوند دخالت کرده، او را امتحان کند؟

آن، خدا را می‌رسد کاو امتحان

پیش آرد هر دمی با بندگان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱)

این حق خداوند است که انسان‌ها را دم‌به‌دم و لحظه‌به‌لحظه امتحان کند و ببیند آن‌ها با عقل من‌ذهنی عمل می‌کنند یا فضا را باز می‌کنند. [اگر فضا را باز نمی‌کنیم و نمی‌گذاریم او فکر و عمل کند و حرف‌ها و عقل من‌ذهنی‌مان را به عقل زندگی غالب می‌کنیم، در این صورت ما بی‌ادب هستیم].

نان‌پاره ز من بستان، جان‌پاره نخواهد شد

آواره عشق ما آواره نخواهد شد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۰)

ای زندگی، این من‌ذهنی را که برحسب نان و چیزهای مادی درست شده و من با آن هم‌هویت شده‌ام و جان خودم می‌پندارم، از من بستان؛ چراکه جان من با از دست دادن همانندگی‌ها از بین نخواهد رفت و من نمی‌میرم. می‌ترسم اگر کنترل زندگی خود را براساس الگوهای پشت‌سرهم سبب‌سازی و پارک ذهنی از دست بدهم، آواره و بیچاره شوم. اما اگر ما فضا را باز کنیم، با خداوند یکی شده و آواره عشق شویم، از آوارگی من‌ذهنی نجات پیدا می‌کنیم. [ما در حال حاضر چون با هشیاری جسمی عمل می‌کنیم، آواره هستیم. اگر آواره عشق شویم، این پیدا کردن راه و نظم جدید است].

آن را که منم خرقة، عریان نشود هرگز

و آن را که منم چاره، بی‌چاره نخواهد شد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۰)

انسانی که مرا خرقة می‌کند، یعنی لباس حضور می‌پوشد هیچ‌موقع عریان، بیچاره و بی‌مسکن نمی‌شود و همه امکانات را پیدا می‌کند. آن کسی که مرا چاره می‌کند و می‌گذارد من از طریق «قضا و کن‌فکان»، با مرکز عدم کار کنم، بیچاره نمی‌شود. [برعکس هر کسی که من‌ذهنی و راه‌های آن را چاره بداند، بیچاره می‌شود. در واقع ما برعکس فکر می‌کنیم، برای همین روی همه‌چیز کنترل داریم].

آن را که منم منصب، معزول کجا گردد؟
آن خاره که شد گوهر، او خاره نخواهد شد
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۰)

منصب: مقام، مرتبه، پایگاه
معزول: عزل شده

اگر کسی مرا به عنوان زندگی منصب خودش قرار دهد، یعنی بگوید بهترین مقام این است که من به خداوند زنده شوم، او معزول نمی شود، چرا که خداوند هرگز معزول نمی گردد. سنگ خارای من ذهنی تبدیل به گوهر حضور می شود، اگر فضا بی نهایت در درون انسان باز شود، مرکزش را عدم کند و همانندگی ها را شناسایی کند و بیندازد.

آن قبله مشتاقان ویران نشود هرگز
و آن مُصَحَفِ خاموشان سی پاره نخواهد شد
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۰)

مُصَحَف: قرآن، در این جا منظور کتاب دینی است.

قبله انسان هایی که فضا را باز کرده و مرکز را عدم می کنند، خود زندگی، فضاگشایی و همان مرکز عدم است که هیچگاه ویران نمی شود. همین که آن مشتاقان فضا را باز می کنند و ذهنشان خاموش می شود، تبدیل به یک کتاب دینی یا قرآنی می شوند که زندگی آن ها را می خواند، کتابی که به پاره های زیاد تقسیم نمی شود. یعنی آن ها هشیاری خود را در همانندگی های مختلف سرمایه گذاری نکرده و به تفرقه نیفتاده اند، بلکه هشیاری آن ها یک تکه است.

نکته: به تعداد چیزهایی که ما با آن ها همانیده شده و روی آن ها تقسیم شده ایم، هشیاری ما سی پاره شده در حالی که دوست دارد یک تکه باشد و تبدیل به کتابی شود که خداوند آن را بخواند.

از اشک شود ساقی این دیده من، لیکن
بی نرگسِ مخمورش خماره نخواهد شد
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۰)

مخمور: مست

این دیده من هر چقدر هم لطیف شود، ولی اگر من ذهنی داشته باشد، هیچگاه ساقی نمی‌شود و نمی‌تواند شراب ایزدی را بخورد و به دیگران هم بدهد، همیشه درد ایجاد خواهد کرد. یعنی من تا زمانی که فضا را باز نکنم و با خداوند یکی نشوم، بدون چشم مست خداوند نمی‌توانم در جهان شراب‌ده باشم.

نکته: بسیاری از ما با من ذهنی خیلی لطیف می‌شویم، خیلی دانشمند می‌شویم و فکر می‌کنیم داریم به همه شراب می‌فروشیم و همه را هدایت و نصیحت می‌کنیم، اما تا نرگسِ مخمور او به صورت زمینه نباشد ما شراب‌فروش نمی‌شویم، بلکه درد فروش می‌شویم.

بیمار شود عاشق، اما بنمی‌میرد

ماه ارچه که لاغر شد، استاره نخواهد شد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۰)

عاشق بیمار می‌شود، اما نمی‌میرد چون از جنس خداوند است، نه از جنس جسم. درست مانند ماه که لاغر می‌شود، اما ستاره نمی‌شود. [به عبارتی هرچند ما در ذات و اصل خود مانند ماه شب چهارده هستیم، اما اکنون با داشتن هشیاری جسمی به محاق رفته‌ایم و دیده نمی‌شویم؛ به محض فضاگشایی و کار کردن روی خود، هلالی از ما دیده می‌شود و کمی به حضور زنده می‌شویم. بنابراین هیچ انسانی نباید فکر کند که بیچاره شده، مقدار زیادی درد ایجاد کرده، خراب شده، شکسته و از بین رفته است.]

نکته: ما در من ذهنی می‌گوییم دلمان را شکستند و ما را بیچاره کردند، دیگر مُرده‌ایم، بی‌رمق، پژمرده و بیچاره شده‌ایم، اما چنین چیزی نیست. ممکن است لاغر شویم، اما اصل ما عشق است، از بین نمی‌رویم و کاملاً تبدیل به جسم نمی‌شویم.

خاموش کن و چندین، غمخواره مشو آخر

آن نفس که شد عاشق، امّاره نخواهد شد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۰)

امّاره: امرکننده به بدی

خاموش شو، با ذهنت حرف نزن و غصه را تمام کن که غصه از ذهن می‌آید. بدان هر نفسی که عاشق شود، فضا را مرتباً باز کند و مرکز را عدم نگه دارد، دیگر امّاره نخواهد شد؛ یعنی دیگر ذهنش مرتب چیزی از بیرون نمی‌خواهد و زندگی او را از این امّارگی بیرون می‌آورد. [امّاره من ذهنی است که بدون کنترل و نظارت دائماً می‌خواهد.]

نکته ۱: من ذهنی براساس خواستن درست شده است. شما هر چقدر این موضوع را به خودتان یادآوری کنید که من نمی‌خواهم براساس خواستن «من» درست کنم، یواش یواش این خواستن فروکش می‌کند.

نکته ۲: ما باید دائماً به خودمان یادآوری کنیم که مفتی ضرورت خودمان هستیم؛ پس لحظه به لحظه می‌سنجیم، می‌بینیم اصلاً ضرورت دارد من این چیز را بخواهم؟ اگر یک ذره فضا را باز کنیم و با خرد زندگی فکر کنیم، می‌فهمیم که ضرورت ندارد و چیزی به ما اضافه نمی‌کند.

**شراب داد خدا مر مرا، تو را سرکا
چو قسمت است، چه جنگ است مر مرا و تو را؟**
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۹)

سرکا: سرکه

خداوند دائماً شیرینی، شادی و آرامش است و چون من مرکز را عدم کردم و فضاگشا هستم، او به من شادی و آفرینندگی داده و به تو که در ذهن هستی غم، غصه و ناراحتی داده است. قسمت من شادی شده و قسمت تو غم و غصه شده است؛ من و تو باهم جنگ و دعوی نداریم.

نکته: شما که عاشق هستید، روی خودتان کار می‌کنید، فضا را باز می‌کنید و شاد هستید، نباید خودتان را با کسی که دائماً سرکه می‌خورد مقایسه کنید. سرکه نماد تمام هیجانات مخرب من ذهنی است.

**شراب آن گل است و خمار حصّه خار
شناسد او همه را و سزا دهد به سزا**
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۹)

حصّه: نصیب

شراب مال گل است و خماری و پژمردگی از آن خار است. یعنی شراب ایزدی برای انسانی است که گل حضورش باز و مرکزش عدم شده است و خماری و پژمردگی و دردهای بسیار نصیب من ذهنی است. خداوند همه را می‌شناسد و به درجه‌ای که انسان فضا را باز می‌کند، سزاوار می‌شود که این همان جَفَّ الْقَلَمِ است. [به عبارتی این لحظه قلم زندگی، حال و وضع زندگی انسان را برحسب سزاواری او می‌نویسد، هر چقدر بیشتر فضا باز شود، بیشتر سزاوار می‌شود.]

نکته ۱: کسی که غصه می‌خورد، ناله و شکایت، مقاومت و قضاوت می‌کند، با چیزهای آفل همانند است و ناموس دارد، سزاوار غصه و خراب‌کاری است و زندگی‌اش باید خراب شود. ولی کسی که فضا را باز و مرکزش را عدم می‌کند، سزاوار شادی است.

نکته ۲: شما نباید تقلید کنید، بگویند که همه در اطراف من غصه می‌خورند، من هم باید غصه بخورم. نه، آن شخص سزاوار غصه است، ولی شما می‌توانید از این لحظه به بعد سزاوار غصه نباشید. خداوند سزا را به سزا می‌دهد.

**شِکر ز بهرِ دلِ تو تُرُش نخواهد شد
که هست جا و مقامِ شِکر، دلِ حلوا**
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۹)

از طرف خداوند لحظه به لحظه رحمت اندر رحمت و شادی بعد از شادی می‌آید. خداوند از جنس شادی و شیرینی است، اما به خاطر این که تو من ذهنی داری، سبب‌سازی می‌کنی و می‌خواهی مسئله، غصه، مانع، دشمن و کارافزایی ایجاد کنی، خداوند هیچگاه شیرینی خود را تبدیل به ترشی نمی‌کند و غم نمی‌فرستد، تو غم را ایجاد می‌کنی. ذات شکر شیرینی است، آن چیزی که زندگی به تو می‌دهد شیرینی، شادی، آرامش، عقل، آفرینندگی، عشق و لطافت است. همان‌طور که شکر و شیرینی در دل حلوا جای دارد اگر انسان فضا را باز کند و عشق به مرکزش بیاید، تبدیل به حلوا می‌شود؛ یعنی تبدیل به انسانی می‌شود که به عشق زنده شده، مجدداً به خداوند پیوسته، از من ذهنی بیرون پریده و سبب‌سازی نمی‌کند.

نکته: این غیرعادی است که ما شکر خداوند را می‌گیریم و از آن یک چیز تلخ درست می‌کنیم، بنابراین ما اشکال داریم.

**قبض دیدی چاره آن قبض کن
زان که سرها جمله می‌روید ز بُن**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

بُن: ریشه

اگر دیدی رحمت و شادی ایزدی را تبدیل به غم می‌کنی و منقبض شده‌ای، فضا را باز کن، چاره قبضت را بکن که این به دست توست؛ چرا که اگر منقبض باشی تمام بدی‌ها از همین ریشه بد می‌رویند و بالا می‌آیند.

بسط دیدی، بسطِ خود را آبِ ده

چون برآید میوه، با اصحابِ ده

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

اما اگر فضاگشایی کردی و منبسط شدی، این بسط را ادامه بده، چراکه این بسط به تو میوه‌های خوب آرامش، شادی، عقل و آفریدگاری را می‌دهد. بنابراین تو هم این راه‌حل را با مردم شریک شو.

حکمِ حق گسترد بهرِ ما بساط

که بگویند از طریقِ انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هرچیز گستردنی مانند فرش و سفره

حکم و دستور خداوند در این لحظه به ما این است که حتماً فضا را باز کنیم و همیشه با او در ارتباط باشیم.

نکته: ما باید فضا را باز کرده، به فضاگشایی تأکید کنیم نه ذهن. تأمل کنیم، دائماً ناظر ذهن خودمان باشیم تا ذهن چیزی را به مرکزمان هل ندهد و دائماً لحظه‌به‌لحظه با انبساط عمل کنیم.

چونکه قبضی آیدت ای راهرو

آن صلاحِ توست، آتشِ دل مشو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۴)

قبض: گرفتگی، دلتنگی و رنج

آتش‌دل: دل‌سوخته، ناراحت و پریشان‌حال

[ما بی‌مراد خواهیم شد و شرطی شده‌ایم که بی‌مرادی را تبدیل به قبض کنیم.] حال وقتی قبض دیدی یعنی زندگی می‌خواهد در این لحظه چیزی به تو یاد بدهد. آگاه باش که این قبض به صلاح توست، چراکه اگر در این حالت فضا را باز کنی، می‌بینی که کدام همانندگی تو را منقبض کرده، همان را یاد می‌گیری، شناسایی می‌کنی و می‌اندازی.

شهر ما فردا پُر از شکر شود
شکر ارزان است، ارزان تر شود
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۸)

اگر ما با گسترش عمل کرده و چاره قبض را بکنیم و مرتب از قبض یاد بگیریم، در این صورت به زودی تمام روی زمین پُر از حضور، شکر و عشق می‌شود. انسان‌ها در دیگران خودشان را می‌بینند و دیگر ظلم نمی‌کنند. عدالتی که زندگی با «قضا و کُن فکان» در این لحظه می‌آفریند اجرا می‌شود و همه ما شاد می‌شویم. شادی و آرامش ارزان است و باز هم ارزان تر می‌شود. [با گسترش آموزش مولانا شکر برای همه ما ارزان تر شده است.]

در شکر غلطید ای حلویان
هم‌چو طوطی، کوری صفرایان
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۹)

ای عاشقان که فضاگشایی می‌کنید، شما هم مانند طوطی که عاشق شکر است، دائماً شادی کنید و غصه و انقباض را رها کنید. علی‌رغم من‌های ذهنی که غم را دوست دارند، شما به آن‌ها نگاه نکنید. [ما نباید به کسانی که منقبض هستند، غصه می‌خورند، جنگ و گرفتاری و کارافزایی ایجاد می‌کنند، واکنش نشان دهیم و از جنس آن‌ها شویم، بلکه باید تأکید کنیم که این راه درست است. زندگی می‌خواهد ما با شادی زندگی کنیم.]

نیشکر کوبید، کار این است و بس
جان برافشانید، یار این است و بس
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۳۰)

ای انسان‌ها، باید دائماً نیشکر بکوبید، یعنی فضاگشایی کنید و از زندگی شکر بگیرید و راه‌حل بیاورید. به جای این‌که کارافزایی کنید، مسئله درست کنید و مسائل را حل کنید، باید به هم کمک کنید که کار شما فقط این است. یعنی شادی را ایجاد کنید و آن را پخش کنید. با عشق و شناسایی این‌که دیگران از جنس خودتان هستند، به این و آن جان بدهید. یار فقط یکی و آن هم خداوند است.
نکته: شما وقتی خودتان را در دیگران شناسایی می‌کنید، این عشق است، او زنده می‌شود. وقتی به زندگی ارتعاش می‌کنید، این ارتعاش از طریق قرین در مرکز آدم‌های دیگر ارتعاش می‌کند.

چه شکر فروش دارم که به من شکر فروشد که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۲۰)

شکر فروشی به نام خداوند یا زندگی دارم که هر چقدر بیشتر فضا را باز می‌کنم، فکر و عقل بهتر، شکر، شیرینی، آرامش و خلاقیت بیشتری به من می‌دهد و هیچ‌موقع نمی‌گوید شکر ندارم. [هر چقدر در این لحظه بیشتر فضا را باز می‌کنی «سزا دهد به سزا»، خداوند هم بیشتر می‌دهد.]

هرک آتش من دارد او خرقة ز من دارد زخمی چو حسینستش، جامی چو حسن دارد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۴)

[زندگی می‌گوید:] هرکسی که در این لحظه مرکزش عدم می‌شود، فضا را باز می‌کند و با من یکی می‌شود، در جدایی نیست و آتش عشق مرا دارد، او از من خرقة دارد و لباس مرا می‌پوشد نه لباس من‌ذهنی را. در این صورت یکی مثل حسین شهید می‌شود و یکی مثل حسن شراب زندگی را می‌خورد. [بنابراین بدانید که برای کشتن من‌ذهنی‌تان زخمی به شما خواهد خورد، اگر می‌خواهید مانند حسن شراب زندگی را بخورید.]

غم نیست اگر ماهش افتاد در آن چاهش زیرا رسن زلفش در دست رسن دارد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۴)

رسن: ریسمان

نباید غصه خورد که ماه حضور در چاه همانندگی‌ها افتاده‌است، چرا که رسن به صورت زلف معشوق با فضاگشایی در همین لحظه در دست انسان است. [اگر شما فضا را باز کنید خواهید دید که این ریسمان طلایی یوسف جلوی شماست، خودش را به شما نشان می‌دهد. اگر هم نشان نمی‌دهد برای این است که مرتب سبب‌سازی می‌کنید، اجسام ذهنی به مرکزتان می‌آید و هشیاری جسمی دارید. اگر بگویید «نمی‌دانم» و از ذهن استفاده نکنید، رسن خودش را به شما نشان می‌دهد.]

نفس ارچه که زاهد شد، او راست نخواهد شد

گر راستی‌ای خواهی آن سرو چمن دارد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۴)

نفس یعنی من‌ذهنی ممکن است عبادت کند، زاهد شود، خودش را عاقل و دوست انسان نشان دهد ولی «راست» نمی‌شود یعنی برحسب «قضا و کُنْ فِکَان» عمل نخواهد کرد. برای این‌که راست شود باید به سرو چمن، خداوند، وصل شده و به او زنده گردد.

نکته ۱: ما دنبال این نیستیم که یک خرس با تربیت به‌عنوان من‌ذهنی درست کنیم و بگوییم من‌ذهنی ما بی‌آزار است و کاری با ما ندارد. من‌ذهنی ممکن است فکرهاى مادی مفید بکند، پول زیاد دربیاورد، مهربان باشد، به این و آن کمک کند، ولی راست نمی‌شود برای این‌که وجود دارد.

نکته ۲: برای زنده شدن به زندگی باید بگذاریم زخم به من‌ذهنی‌مان بخورد و تا آن‌جا که مقدور است من‌ذهنی‌مان را کوچک کنیم. مرتب به آن زخم بزنییم، محروم‌ش کنیم، به آن غذا ندهیم و درد ایجاد نکنیم. هر جا هم که مشتاق درد است و ما را تحریک می‌کند تا درد ایجاد کنیم و واکنش نشان دهیم، این کار را نکنیم تا سرو چمن زندگی بالا بیاید و خودش را به ما نشان بدهد.

یوسفِ حُسنیِّ و، این عالمِ چو چاه

وین رَسَن صبر است بر امرِ اله

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۶)

ای انسان، تو یوسف زیبایی هستی و این عالم که خودش را به‌صورت همانندگی به تو نشان می‌دهد مانند چاه است و طنابی که تو را از این چاه می‌رهاند، صبر و فضاگشایی در برابر امر خداوند است.

[چون زندگی نمی‌تواند با زبان خوش به ما پیغام بدهد، به‌صورت بی‌مرادی پیغام می‌دهد.]

نکته ۱: متأسفانه من‌ذهنی نه وضع خوب را می‌تواند قبول کند، شکر آن را به‌جا بیاورد و از آن لذت ببرد و برخوردار شود و نه وضع بد را. اگر وضعش بد شود ناله و زاری می‌کند و اگر وضعش خوب شود سرکش می‌شود.

نکته ۲: این ابیات راه را به ما نشان می‌دهند که شما فضا را باز می‌کنید یا به‌عبارتی دیگر اتفاق این لحظه را می‌پذیرید و اگر می‌خواهید استدلال کنید باید بگویید که اتفاق این لحظه مهم‌تر از خداوند نیست.

نکته ۳: پذیرش اتفاق این لحظه که اسمش «تسلیم» است معنی‌اش این نیست که شما می‌خواهید این وضعیت را نگه دارید. درواقع وضعیت را می‌خواهید عوض کنید، ولی وقتی آن را می‌پذیرید، به خرد

زندگی دسترسی پیدا می‌کنید. می‌بینید که خلاق می‌شوید، راه حل از طرف زندگی می‌آید. پس شما فضا را باز می‌کنید تا ببینید چه پیغامی می‌آید.
نکته ۴: این لحظه آن چیزی که خداوند می‌گوید حتماً مهم‌تر از آن چیزی است که من ذهنی با سبب‌سازی می‌گوید.

یوسف، آمد رَسَن، درزَن دو دست
از رَسَن غافل مشُو، بیگه شده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۷)

ای یوسف فضا را باز کن، رَسَن آمده، محکم آن را بگیر و از این رسن که در این لحظه از فضای گشوده‌شده آویزان شده غافل مشو که دیر شده‌است.

حَمْدُ لِلَّهِ، کاین رَسَن آویختند
فضل و رحمت را به هم آمیختند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۸)

خدا را شکر که این طناب را آویختند. انسان من‌ذهنی درست کرده و در چاه همانندگی افتاده‌است، اگر این ریسمان صبر و فضاگشایی نبود، او چاره دیگری نداشت. بنابراین دانش و لطف و بخشش ایزدی را به هم آمیخته‌اند.

تا ببینی عالمِ جانِ جدید
عالمِ بس آشکارا ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۹)

اگر فضا را باز کنی، دانش و بخشش ایزدی به تو کمک می‌کند تا این «عالمِ جانِ جدید» را که با فضای گشوده‌شده بر تو نمایان می‌شود، ببینی. همان عالمی که با دید عدم بسیار آشکار است، اما از طریق دید سبب‌سازی ناپدید است.

نکته: دوجور دید وجود دارد، یکی دید من‌ذهنی با سبب‌سازی و دیگری دیدی که از فضاگشایی حاصل می‌شود.

چون شکم پُر گشت و بر نعمت زدند
و آن ضرورت رفت پس طاغی شدند
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲۰)

طاغی: طغیانگر، سرکش

وقتی حال اهل سبا بد بود، نعمت آمد، شکمشان پُر شد و آن بیچارگی و حال خراب رفت، سپس طغیان کردند. [ما نیز همین‌طور عمل می‌کنیم].

نکته ۱: شما من‌ذهنی را نگه ندارید تا با من‌ذهنی وضعیتان را درست کنید. خیلی‌ها می‌گویند ما حالا بیست و پنج سالمان است، اجازه بدهید با من‌ذهنی کار کنیم، وقتی چهل سالمان شد و زندگی‌مان را درست کردیم، آن موقع معنوی می‌شویم. این درست نیست، برای این‌که شما با من‌ذهنی تا چهل سالگی، آنقدر به خودتان آسیب می‌زنید که دیگر نمی‌توانید زندگی‌تان را درست کنید.

نکته ۲: اگر من‌ذهنی و دیدش را به کار ببریم، حَرّون یا سرکش می‌شویم. دید من‌ذهنی ما را هم به‌صورت فردی و هم به‌صورت جمعی سرکش می‌کند. به‌صورت جمعی به‌عنوان مثال وضع یک ملتی خیلی خوب است و در رفاه به‌سر می‌برد، ناگهان جنگی را شروع می‌کنند. وقتی وضع من‌ذهنی پایین می‌آید، گریه و زاری راه می‌اندازد که خدایا چرا این‌گونه شد.

نکته ۳: چرا باید از شرّ این من‌ذهنی خلاص شویم؟ برای این‌که اگر با من‌ذهنی زندگی کنیم زندگی ما درست نخواهد شد. مثلاً اگر رابطه‌تان با بچه و همسر و بدنتان خراب شود، دیگر نمی‌توانید آن را درست کنید. دچار استرس، خشم، حرص و شهوت چیزها می‌شوید، دیدتان اجازه نمی‌دهد از پند بزرگان استفاده کنید و هزاران مشکل دیگر پیش می‌آید. درواقع من‌ذهنی زندگی را تبدیل به مسئله می‌کند.

نَفَسِ فرعونِ ست، هان سیرش مکن
تا نیارد یاد از آن کفرِ کهن
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲۱)

نفس یا من‌ذهنی، فرعون است، پس آن را سیر نکن و هرچه می‌خواهد به آن نده. تا از آن کفر و ناسپاسی چندین هزارساله یاد نکند. [ما کفر، ناسپاسی و پوشاندنِ خدا را از گذشتگان به ارث برده‌ایم. این کفرِ کهنه است و بسیار قدمت دارد].

بی تَف آتش نگرَد نَفَس، خوب
تا نشد آهن چو اخگر، هین مکوب
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲۲)

اخگر: آتش

بدون درد هشیارانه و بدون «اجتهاد گرم» یعنی این که لحظه به لحظه ناظر ذهنت شوی و با آن کشتی بگیری، من ذهنی تبدیل نمی شود. همان طور که وقتی آهن سرخ نشده و با چکش آن را نکوبیده اند، خم نمی شود و شکل نمی گیرد. [بنابراین وقتی من ذهنی می خواهد خشمگین شود، بلند شود، خودش را نشان بدهد، شما می نشینید صبر می کنید، درد می کشید، چیزی نمی گوید، سکوت می کنید، جلوی شهوت معلمی اش را می گیرید و مقام استادی را نمی پذیرید. «می دانم» را نفی می کنید، این ها همه کارها و پرهیزهایی هستند که من ذهنی از آن ها بدش می آید و شما به خواسته هایش عمل نمی کنید.]

بی مَجاعت نیست تن جُنُبش کُنان
آهنِ سَرَدی ست می کوبی بدان
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲۳)

مَجاعت: گرسنگی

بدون گرسنگی، تن جنُبش نمی کند. یعنی اگر من ذهنی را گرسنه نگه نداری، جان و روح از آن جا تکان نمی خورد تا به سوی خداوند حرکت کند و اگر ذهنت هرچه خواست به او بدهی، در این صورت مانند آهن سردی است که بر آن می کوبی و کوبیدنت اثری ندارد.

گر بگرید، ور بنالد زار زار
او نخواهد شد مسلمان، هوش دار
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲۴)

و اگر من ذهنی گریه کند و زارزار ناله کند که این چیزی را که می خواهم به من بده، به حرفش گوش نده؛ این را خوب بفهم که من ذهنی مسلمان نخواهد شد، سبب سازی را ادامه می دهد و بدین ترتیب خودش را نکه می دارد. [«مسلمان» یعنی انسان تسلیم شده.]

نکته ۱: پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط، قبل از قضاوت، تسلیم است. تسلیم مرکز را مجدداً عدم می کند و خداوند یا زندگی را به مرکز شما می آورد، ولی من ذهنی این کار را نخواهد کرد.

شهوَتِ ناری به راندن کم نشد
او به ماندن کم شود، بی هیچ بُد
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۳)

بُد: گزیر

شهوَت و آمدن یک چیز مادی به مرکز و دیدن برحسب آن، حتماً درد ایجاد می‌کند. درد آن با زیاد کردنش کم نمی‌شود، بلکه نباید به آن چیزی بدهی و جز این هیچ چاره دیگری ندارد. [شما نباید فکر کنید که اگر چیزی در مرکز شماست و در حال حاضر شهوت و حرص آن را دارید، اگر زیادش کنید سیر می‌شوید و تمام می‌شود و می‌رود. نه، تمام نمی‌شود.]

نکته ۱: شما فکر می‌کنید هم‌هویت‌شدگی‌هایتان زیادتر شود، حالتان خوب می‌شود. مثلاً می‌گویید شرکت‌م خوب کار می‌کند، پولم زیاد می‌شود، همسر خوبی دارم، دو بچه دارم، خانه و مقام دارم و درحال پیشرفت هستم. نه این‌طور نیست، مواظب باشید چون به زودی سرکش می‌شوید و مسئله ایجاد می‌کنید. درواقع من‌ذهنی هیچ‌گاه تسلیم نمی‌شود و نمی‌گذارد ما زیر نفوذ خرد کل دربیاییم.

نکته ۲: دید من‌ذهنی هزاران دید غلط دارد که نمی‌توان آن را در مدرسه یاد گرفت و اصلاح کرد. جان ما فقط از عشق هزاران نکته و ادب یاد می‌گیرد.

تا که هیزم می‌نهی بر آتشی
کی بمیرد آتش از هیزم‌کشی؟
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۴)

تا زمانی که روی آتش هیزم می‌گذاری، آن آتش با هیزم‌کشی تو خاموش نمی‌شود، بلکه بدتر می‌شود. عین اعتیاد می‌ماند، روزبه‌روز مواد بیشتری می‌خواهی و آخرسر می‌میری. این هم اعتیاد به اجسام است.

چون‌که هیزم بازگیری، نار مُرد
زان‌که تقوی آب، سوی نار بُرد
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۵)

وقتی هیزم را روی آتش نگذاری، آتش خودبه‌خود خاموش می‌شود. برای این‌که پرهیز و تقوا آب را سوی آتش می‌برد.

کی سیه گردد به آتش روی خوب؟ کاو نهد گل‌گونه از تقوی القلوب؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۶)

روی زیبا سیاه نمی‌شود وقتی که زیبایی‌اش را از تقوای قلب که همان فضاگشایی و نیامدن چیزها به مرکز است، گرفته باشد. [به عبارتی اگر روی حضور شما از مرکز عدم زیبا شده باشد، دیگر زشت نمی‌شود.

(قرآن کریم، سوره حج (۲۲)، آیه ۳۲)

«ذَلِكَ وَ مَنْ يُعْظَمُ شَعَائِرَ اللَّهِ فَإِنَّهَا مِنْ تَقْوَى الْقُلُوبِ.»

«آری، و هرکه محترم داند شعائر خدا را، بدان که این کار از تقوای دل سرچشمه می‌گیرد.»

آنچه گوید نفس تو کاین جا بد است مشنوش چون کار او ضد آمده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۶)

اگر من ذهنی تو بگویم که این چیز بد است، تو آن را گوش نکن، زیرا کار من ذهنی تو ضد کار زندگی است.

تو خلافت کن که از پیغمبران این چنین آمد وصیت در جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۷)

تو عکسش را انجام بده، برای این که وصیت و توصیه پیغمبران این بوده که هرچه من ذهنی شما می‌گویم عکسش را بکنید. [هرچه من ذهنی با سبب‌سازی انجام می‌دهد بی‌ادبی است، برای این که «قضا و کُن فکان» در آن نیست و خرد زندگی در فکر و عمل ما نمی‌ریزد.]

او چو فرعون است در قحط آن چنان

پیشِ موسی سر نهد لابه کنان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲۵)

من ذهنی مانند فرعون است که اگر قحطی آید و وضعش خراب شود، پیش موسی سر می‌نهد و از او کمک می‌خواهد و زاری می‌کند. [من ذهنی چه وضعش خوب شود و چه بد، فرقی نمی‌کند. در هر دو حالت بدبخت است و ما را بدبخت می‌کند.]

چونکه مُستغنی شد او، طاغی شود

خر چو بار انداختِ اسکیزه زند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲۶)

مُستغنی: ثروتمند، توانگر

اسکیزه زند: جفتک انداختن، لگد براندن چهارپایان

ولی وقتی من ذهنی به «استغنا» می‌رسد، حالش خوب می‌شود و آن چیزی را که می‌خواهد به دست می‌آورد، ناگهان طغیان می‌کند. مانند خر که وقتی بار را زمین می‌گذارد، جفتک می‌اندازد. **نکته:** ما در من ذهنی جمعی نیز وقتی همه چیز خوب است یک دفعه جنگی را شروع می‌کنیم، همه جا خراب شده و قحطی می‌شود و مردم آواره می‌شوند چون با من ذهنی نتوانسته‌ایم وضع خوب را تحمل کنیم.

پس فراموشش شود چون رفت پیش

کارِ او ز آن آه و زاری‌هایِ خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲۷)

وقتی کار من ذهنی پیش رفت و به چیزهایی که می‌خواست رسید، آن آه و زاری‌های قبلی را فراموش می‌کند.

نکته: زمانی که بیماری «کووید» (COVID) آمد، گفته شد هیچ‌کس از خانه بیرون نیاید. ما با کسی نمی‌توانستیم معاشرت کنیم. پول هم به درد ما نخورد. دست به دعا برداشتند، دست‌به‌کار شدند، واکسن ساختند، کوشش کردند تا کمی اوضاع بهتر شد. اما ما دوباره شروع به ایجاد جنگ و خونریزی کردیم.

سالها مردی که در شهری بُود
یک زمان که چشم در خوابی رَوَد
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲۸)

شخصی که سالها در شهری بود، زمانی خوابش برد. [ما سالها در شهری پیش خداوند و با او یکی بودیم، اما در شهر جدید به ذهن افتادیم و چنان به خواب همانیدگیها رفتیم، که یادمان رفت مال شهر دیگری هستیم. باید دوباره برگردیم و با او یکی شویم.]

شهرِ دیگر بپند او پُر نیک و بد
هیچ در یادش نیاید شهرِ خود
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲۹)

آن شخص در خواب، شهر دیگری را می‌بیند. شهری که دید ذهن نشان می‌دهد و مرتب برحسب همانیدگیهای ذهنی قضاوت و نیک و بد می‌کند. در دویی و جدایی به سر می‌برد. بنابراین شهر خودش را که فضای یکتایی و پیش خداوند است یادش نمی‌آید.

که من آنجا بوده‌ام، این شهرِ نو
نیست آنِ من، درینجا آمِ گِرو
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۰)

من در شهر فضای یکتایی بوده‌ام. این شهری که من ذهنی در حال حاضر نشان می‌دهد، مال من نیست. در اینجا گرو هستم و اینجا موقتی بوده‌است. به این علت در این شهر هستم که به یکسری چیزها چسبیده‌ام و زیر شهوت آنها هستم.

نکته: برای من ذهنی فرقی نمی‌کند حالش خوب یا بد شود. کسی که با من ذهنی حالش خوب شده، زن و شوهری که وضعشان خوب شده، آیا خوشبخت هستند؟ نه، دعوایشان زیادتر شده، گرفتاری‌هایشان بیشتر شده، روابطشان بدتر شده و فکر می‌کنند که این وضعیت به خاطر ثروت است و می‌گویند ای کاش هیچ‌چیز نداشتیم.

بل چنان داند که خود پیوسته او
هم در این شهرش بدهست ابداع و خو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۱)

بلکه او که به خواب ذهن رفته پیوسته فکر می‌کند که در این شهر درست شده‌است و خوی او باید در این شهر باشد. [ما عینکی به چشمان زده‌ایم که دید آن مخرب است. شهری را به ما نشان می‌دهد که شهر همانیدگی‌ست و تمام دیدهای آن از نظر خداوند بی‌ادبی‌ست.]

چه عجب گر روح، موطن‌های خویش
که بدهستش مسکن و میلاد، پیش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۲)

میلاد: زمان تولد، روز تولد

عجب نیست که روح یا همان هشیاری، وطن‌های قبلی و اولیة خود را که پیش‌تر در آن‌جا متولد شده و مسکن داشته‌است... [ادامه در بیت بعد]

می‌نیارد یاد، کاین دنیا چو خواب
می‌فروپوشد، چو اختر را سحاب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۳)

یادش رفته‌است. سپس در قالب جماد، نبات و حیوان افتاده و حال که به انسان رسیده، در ذهن به خواب همانیدگی‌ها فرورفته‌است، بنابراین همان‌طور که ابر ماه و ستاره را می‌پوشاند و جلوی آن‌ها را می‌گیرد، این خواب همانیدگی نیز اصل انسان را پوشانده‌است. [اما وقتی فضا را باز و مرکزش را عدم کند، فوراً یادش می‌آید که این خواب همانیدگی‌ها و خواب این جهان است.]

خاصه چندین شهرها را کوفته گردها از درک او ناروفته

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۴)

مخصوصاً انسان که شهرهای مختلف را کوفته و آمده، یعنی از هشیاری جماد به نبات، حیوان و بعد به ذهن انسان افتاده است. اما گردِ درک را نروفته است یعنی هنوز خاصیت حیوانی دارد، یک دفعه وحشی می شود و هم نوعش را می کشد.

نکته: ذهن انسان قرار بود موقتی باشد و نهایتاً ده ساله شود. ما جمعاً و فرداً فکر کرده ایم که در این جهان و در ذهن متولد شده ایم و باید من ذهنی داشته باشیم، باید همانندگی ها را زیاد کنیم، از آنها زندگی بخواهیم، شهوت آنها را داشته باشیم، از دست همدیگر بقا پییم، مال هر کسی بیشتر باشد بهتر است و او زندگی بیشتری دارد. اینها همه دید من ذهنی است. در عین حال دائماً زندگی را به مانع، مسئله، دشمن و کارافزایی تبدیل کنیم، درد پخش کنیم، فضاگشایی نکنیم، به حرف بزرگان گوش ندهیم و بگوییم چون من این جا متولد شده ام این طوری می بینم. این «می بینم» دید من ذهنی است و همه اینها غلط است.

اجتهادِ گرمِ ناکرده، که تا

دل شود صاف و، ببیند ماجرا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۵)

انسان «اجتهاد گرم» نکرده است تا دلش صاف شود و نگذارد چیزهای ذهنی به مرکزش بیاید. [«اجتهاد گرم» یک چالش پویاست یعنی شما به عنوان ناظر در این لحظه با من ذهنی تان کشتی می گیرید و می گوید این همانندگی نمی تواند توجهم را جذب کند. من واکنش نشان نمی دهم، خشمگین نمی شوم، نمی رنجم و چیزی از کسی نمی خواهم. به محض این که دیدید چیزی می خواهید، آن را به عقب هل می دهید و می گوید «نمی خواهم.» قدرت شما به عنوان نیروی زندگی خیلی زیادتر است. قدرت این لحظه، قدرت زندگی است که بی نهایت است.]

نکته: شما از خودتان بپرسید، آیا اجتهاد گرم کرده اید؟ آیا ماجرا را دیده اید که اول هشیاری بوده اید، آمدید و در همانندگی ها افتادید؟ حالا فکر می کنید این دید همانندگی ها دید شماست و در همین ذهن متولد شده اید. چنین چیزی نیست. شما از جای دیگری آمده اید، این جا موقت بوده، باید ده دوازده سالگی از ذهن بیرون می پریدید، ولی اجتهادِ گرم نکردید.

سَر بُرون آرد دلش از بُخْشِ راز

اوّل و آخِر ببیند چشمِ باز

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۶)

بُخْش: سوراخ، منفذ

انسان باید از این منفذ یعنی از فاصله بین دو فکر که با فضاگشایی پاره می‌شود، سرش را بیرون بیاورد و با چشم باز ببیند که اول خداوند بوده و آخر هم اوست. این وسط من‌ذهنی یک چیز محدود است که عقلش را به انسان چیره کرده‌است.

نکته: ما فکر می‌کنیم اگر من‌ذهنی‌مان را کمی درست کنیم تا خودمان و دیگران را اذیت نکند، همین کافی‌ست. درحالی‌که باید بگوییم من نمی‌خواهم با عقل و دردهای این من‌ذهنی زندگی کنم.

اوّل و آخِر تویی ما در میان

هیچ هیچی که نیاید در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

اول از جنس آلت بودیم و از پیش تو آمدیم، آخر هم در ده یا دوازده‌سالگی و یا هر موقع دیگر باید از ذهن بیرون می‌آمدیم و به بی‌نهایت و ابدیت تو زنده می‌شدیم. در این وسط من‌ذهنی ما هیچ هیچی‌ست که ارزش گفت‌وگو ندارد. [یعنی اصلاً نباید توضیح دهی و استدلال کنی که من‌ذهنی من این‌طور است، من از تو برترم، تو باید به من گوش بدهی و من عقلم بیشتر است. این حرف‌ها را نزن، زیرا دید من‌ذهنی غلط و مخرب است.]

نکته: با توجه به این ابیات درمی‌یابیم که ما این من‌ذهنی که دائماً تخریب می‌کند، نیستیم و با این من‌ذهنی فرداً و جمعاً نمی‌توانیم مسائل‌مان را حل کنیم، بلکه باید به یکدیگر کمک کنیم. من‌ذهنی وقتی وضعش خراب می‌شود التماس و زاری می‌کند و کمک می‌خواهد، اما همین‌که وضعش درست شد طغیان می‌کند. نه وضع خوب را می‌پسندد و نه وضع بد را، پس به چه دردی می‌خورد؟

(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳)

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ» وَ هُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ.

«اوست اوّل و آخر و ظاهر و باطن، و او به هرچیزی داناست.»

کآن کِسا از نور، صبری یافته‌ست
نورِ جان در تار و پودش تافته‌ست
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۶۳)

کِسا: لباس

وقتی فضا باز شود و لباسی که از جنس نور است به‌جای خرقة همانندگی پوشیده شود، آن لباس صبری پیدا می‌کند و «نور جان» در تار و پودش می‌تابد.

جز چنین خرقة نخواهد شد صِوان
نورِ ما را برنتابد غیرِ آن
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۶۴)

صِوان: حِفاظ، جامه‌دان

[مولانا از زبان خداوند می‌گوید:] غیر از این خرقة نور که با فضاگشایی و مرکز عدم پوشیده می‌شود، چیزی نمی‌تواند محافظ باشد و نور ما را تحمل کند.
نکته: تنها لباس حضور تاب مقاومت در مقابل خداوند را دارد و هر چیز دیگری از جمله لباس من‌ذهنی باید خراب شود، وگرنه خود زندگی آن را از بین خواهد برد.

کوهِ قاف ار پیش آید، به‌رَسد
همچو کوهِ طور نورش بر‌دَرَد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۶۵)

به‌رَسد: به‌راسد، بترسد

اگر من‌ذهنی کوه قاف هم باشد می‌هراسد، می‌ترسد و شکافته می‌شود، مثل کوه طور که نور زندگی او را درید و از بین برد.
نکته: از این ابیات نتیجه می‌گیریم که شما باید هرچه زودتر از من‌ذهنی خارج شوید، نگویید که من آن را نگه می‌دارم و حفظ می‌کنم. زندگی دنبال این است که این کوه را خراب کند و به منظورش برسد. منظورش از آفریدن ما این بوده که در ما به بی‌نهایت و ابدیت خودش زنده شود.

در دلت خوف افکند از موضعی تا نباشد غیر آنت مَطْمَعی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۸۸)

مَطْمَع: موردِ طمع، آنچه بدان طمع ورزند.

خداوند از یک جایی در دلت ترس ایجاد می‌کند و تو در چیزی طمع می‌کنی که به آن وسیله آن ترس را بخوابانی. [بنابراین درحالی‌که هنوز در ذهن هستی و با سبب‌سازی عمل می‌کنی به آن چیز می‌رسی.]

در طَمَع فایده دیگر نهد و آن مُرادت از کسی دیگر دهد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۸۹)

خداوند دوباره طمع دیگری به تو می‌دهد که در آن فایده‌ای نهاده‌است. این بار تو به دنبال این مرادت می‌روی. مثلاً می‌گویی حتماً این شخص مرادم را به من خواهد داد، اما یک‌دفعه می‌بینی مرادت از جایی دیگر یا شغلی دیگر آمد.

ای طَمَع در بسته در یک جای، سخت کآیدم میوه از آن عالی‌درخت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۹۰)

ای کسی که در یک جایی، به یک آدم امیدوار هستی تا آن چیزی را که می‌خواهی و در آن طمع داری، به تو بدهد و با خود می‌گویی این شخص به‌صورت یک درخت عالی‌ست و حتماً این را به من خواهد داد.

آن طَمَع ز آن‌جا نخواهد شد وفا بل ز جایِ دیگر آید آن عطا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۹۱)

آن طمع تو از این‌جا نمی‌آید، از یک جای دیگر می‌آید.

آن طمع را پس چرا در تو نهاد؟ چون نخواستت ز آن طرف آن چیز داد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۹۲)

اگر خداوند نمی‌خواست از آن شخصی که به آن امیدوار بودی چیزی به تو بدهد، پس برای چه این طمع را در تو نهاد؟

از برای حکمتی و صنعتی نیز تا باشد دلت در حیرتی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۹۳)

همه این‌ها برای حکمت و صنعت است. برای این‌که تو چیزی یاد بگیری و خداوند می‌خواهد فنی به‌کار ببرد. در واقع به‌خاطر فن‌ها و حکمت‌های «قضا و کن‌فکان» است که نشان دهد تو عاجز هستی و تو را به حیرت بیاورد.

نکته ۱: حیرت عبارت از این است که اگر ما روزی به این نتیجه برسیم که پشت همه کارها خداوند هست و این من‌ذهنی ما با سبب‌سازی واقعاً آن‌طور که می‌خواهیم نمی‌تواند ما را پیش ببرد و به درد نمی‌خورد، ما حیران بشویم و بگوییم «نمی‌دانم». حیران می‌شویم برای این‌که کوشش کردیم این کار ما از این‌جا درست بشود ولی یک‌دفعه از یک جای دیگر درست شد.

نکته ۲: وقتی ما حیرت می‌کنیم در واقع قبول داریم که سبب‌سازی ما کار نمی‌کند بلکه سبب‌سازی خداوند کار می‌کند. درست است که ما کار خود را انجام می‌دهیم ولی از هیچ بی‌مرادی خشمگین نمی‌شویم، برای این‌که پی می‌بریم ما چیزی بلد نیستیم.

نکته ۳: کسانی که واقعاً قبول می‌کنند یک خردی ما را اداره می‌کند، می‌دانند که سبب‌سازی محدود است و نمی‌تواند معادل «قضا و کن‌فکان» و یا قضاوت و خرد خداوند باشد. اما آن‌هایی که در بست در اختیار همانندگی و سبب‌سازی ذهن هستند، واقعاً به درد می‌افتند.

تا دلت حیران بُود، ای مُستفید

که مرادم از کجا خواهد رسید؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۹۴)

مُستفید: فایده‌طلب، خواهان منفعت

[زندگی طمع چیزی را در دلت می‌گذارد و تو امیدوار می‌شوی که آن را از یک ناحیه و منبع مشخص به دست بیاوری. اما از آنجا درست نمی‌شود و زندگی آن را از جای دیگر میسر می‌کند.] ای فایده‌طلب، خداوند بدین دلیل این کار را می‌کند تا دلت به حیرت بیفتد یعنی بدانی که نیروی دیگری در کار است و تو نمی‌توانی به درستی فکر کنی پس با خود می‌گویی فایده‌ای که در آن طمع دارم از کدام منبع خواهد آمد؟

نکته: اشکال ما این است که دلمان حیران نمی‌شود. دائم انتظار داریم از طریق پدر، مادر، دوست و رئیس فایده‌ای به ما برسد، به این ترتیب در «می‌دانم» هستیم و دردش را هم می‌کشیم.

تا بدانی عجزِ خویش و جهلِ خویش

تا شود ایقانِ تو در غیب، بیش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۹۵)

تا به عاجز بودن و جاهل بودنِ من‌ذهنی خودت پی ببری و یقینِ تو به غیب و این‌که خداوند در هر لحظه در کار است، بیشتر شود.

نکته: وقتی شما فضاگشایی می‌کنید کارها درست می‌شود و این با سبب‌سازی قابل فهم نیست. همچنین وقتی شما به عاجز بودن و جاهل بودنِ سبب‌سازی خودتان پی می‌برید، از این‌که کارت‌ان چگونه درست شده‌است به حیرت می‌افتید. این‌ها نشانه و پیغام زندگی‌ست تا یقین شما به غیب و «قضا و کن‌فکان» بیشتر شود.

هم دلت حیران بُود در مُنتَجَع که چه رویاند مُصرِف زین طَمَع؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۹۶)

مُنْتَجَع: جایی پُر آب و علف، جایی که نیکی از آن انتظار رود، مَرْتَع
مُصْرِف: دگرگون‌کننده، گرداننده، در این‌جا منظور خداوند است.

همین‌طور دلت در جایی که امید دارد از آن‌جا هدف و خواسته‌ات بیرون بیاید، حیران شود که گرداننده
یا همان خداوند، از این طمع چه خواهد رویاند؟

نکته ۱: درست است که شما هر کاری می‌کنید با سبب‌سازی است ولی باید یک حیرانی ایجاد شود،
باید دست مسبب را که خداوند است در آن‌جا ببینید. شما ممکن است لحظه‌به‌لحظه بی‌مراد شوید،
باید فضا را باز کنید تا یقین شما به خداوند بیشتر شود.

نکته ۲: هر بی‌مرادی یک توقفگاهی برای فضاگشایی و یادگیری‌ست، نه خشم و ترس و ناامیدی. نه
این‌که شما بلد نیستید، دیگران بلد هستند، بلکه دوباره شما را به فضاگشایی تشویق می‌کند.

عزم‌ها و قصد‌ها در ماجرا گاه‌گاهی راست می‌آید تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۲)

در ماجرای زندگی عزم می‌کنی، تصمیم می‌گیری و قصد می‌کنی. این‌ها با سبب‌سازی گاهی درست درمی‌آیند و چیزی را که به دنبال آن می‌روی به دست می‌آوری.

تا به طمع آن دلت نیت کند بار دیگر نیت را بشکند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۳)

طمع: زیاده‌خواهی، حرص، آز
دوباره طمع می‌کنی، نیت می‌کنی و می‌گویی حالا که این کار درست شد، دنبال کار دیگر بروم. دوباره برنامه‌ریزی می‌کنی و جلو می‌روی ولی این بار به هدفت نمی‌رسی. درحقیقت نیت تو را خداوند می‌شکند، زیرا می‌خواهد نشان دهد که «من هستم».

ور به‌کلی بی‌مرادت داشتی دل شدی نومید، آمل کی کاشتی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۴)

آمل: آرزو

اگر خداوند تو را به‌کلی بی‌مراد کند و به هیچ‌کدام از چیزهایی که با سبب‌سازی فکر و عمل می‌کنی و نیت رسیدن به آن‌ها را داری، نرسی، دیگر آرزو نمی‌کنی.
نکته: توجه کنید این خواسته‌ها و بی‌مرادی‌ها به بیداری ما کمک می‌کنند. این‌ها مکانیسم بیداری هستند. ولی ما می‌ترسیم، ناراحت می‌شویم و با واکنش و گریه و زاری فرصت را از دست می‌دهیم.

ور نکاریدی اَمَل، از عوری اش کی شدی پیدا بر او مقهوری اش؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۵)

مقهور: خوارشده، مغلوب

اگر انسان در دلش آرزو نمی‌کاشت و دنبال چیزهای بیرونی نبود، عور می‌ماند. [منظور از عور حالتی است که هشیاری هنوز با چیزی همانیده نشده و بی‌فرم است.] در این صورت چگونه بدون هم‌هویت شدن با چیزها خودش را به‌عنوان هشیاری تشخیص می‌داد و به غالب بودن خداوند و هیچ‌کاره بودن من‌ذهنی‌اش پی می‌برد؟ [همان‌طور که با دیدن ماه در آسمان، به وجود آسمان پی می‌بریم، از طریق یک آرزو یا فکر نیز می‌توانیم به‌عنوان هشیاری بی‌فرم خود را بشناسیم و بدانیم که این من‌ذهنی نیستیم. در حالتی که اگر به‌صورت هشیاری بی‌فرم می‌ماندیم و درد هشیارانه ناشی از چسبیدن به چیزها را نمی‌کشیدیم، این شناسایی ممکن نبود.]

نکته ۱: شما باید یک روزی به این نتیجه برسید که تمام کارها در دست خداوند است و ما به‌عنوان من‌ذهنی هیچ‌کاره هستیم. این موضوع را هر کسی باید در درون برای خودش حل کند و بداند که با ذهن حل نمی‌شود. یعنی اگرچه همچنان برای رسیدن به جایی سبب‌ها را پشت سرهم می‌چیند اما در عین حال بر جاهلی و عاجزی خود واقف است و می‌داند یک مسبب دیگری وجود دارد که همه‌چیز در دست اوست. بنابراین باید لحظه‌به‌لحظه فضا را باز کند تا ببیند او چه می‌گوید. اگر هم به آن چیزی که می‌خواست نرسد باز هم فضا را باز می‌کند و از این‌که چیزی یاد گرفته خوشحال می‌شود.

نکته ۲: شما می‌گویید عقل من‌ذهنی من مغلوب عقل خداوند است و من شاد هستم. اگر شما هر بی‌مرادی را فرصتی برای یادگیری بدانید و در برابر آن با فضاگشایی شاد باشید، واکنش نشان ندهید، نرسید، خشمگین نشوید، نرنجید و گریه و زاری نکنید یعنی مغلوب شده‌اید.

آن‌که بیند او مُسَبِّبِ را عیان کی نهد دل بر سبب‌های جهان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷)

اگر کسی فضاگشایی کند و مُسَبِّبِ یعنی خداوند را عیان ببیند که در کار است، در این صورت به سبب‌های جهان که ذهن نشان می‌دهد دل نمی‌بندد، مطیع آن‌ها نمی‌شود و برحسب آن‌ها فکر نمی‌کند.

نکته: چنین شخصی اگر هم برحسب سببها فکر کند، بهطور جامد به آنها نمیچسبد و هم‌هویت نمی‌شود که باید حتماً به آنها برسد. به آن چیزی هم که می‌خواهد حتی اگر نرسد، آن را کنار می‌گذارد و دنبال چیز دیگری می‌رود. مثل پرندگان که وقتی می‌خواهند آب بخورند، اگر ببینند در آنجا آدم‌ها هستند و گرفتاری وجود دارد، می‌روند و در جایی دیگر آب می‌خورند.

عاشقان از بی‌مرادی‌هایِ خویش

باخبر گشتند از مولایِ خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

عاشقان وقتی بی‌مراد می‌شوند، فضا را باز می‌کنند و می‌فهمند که عقلشان باید مغلوب عقل خداوند باشد.

بی‌مرادی شد قلاووزِ بهشت

حُفَّتِ الْجَنَّةُ شِنُو اِیْ خَوْشِ سِرْشَتْ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

اگر در برابر بی‌مرادی فضا را باز کنی و خدا را به زندگی‌ات بیاوری، بنابراین بی‌مرادی راهنمای تو به بهشت می‌شود. بهشت همین فضای گشوده‌شده و انعکاس آن در بیرون است. ای کسی که سرشت و ذات تو همین آلت است و از جنس خدا هستی، تو بیا این حدیث را بشنو که می‌گوید: «بهشت در ناملایمات و سختی‌ها پیچیده شده‌است و دوزخ در شهوات.» [شهوت همان سبب‌سازی و چیزهایی است که تو در مرکزت قرار می‌دهی و با آنها همانیده می‌شوی. چیزهایی را که ما می‌پرستیم و قبول داریم، با آنها همانیده هستیم و از آنها سبب می‌سازیم.]

حدیث

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَاَرِهِ وَ حُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند [به‌لحاظ ذهنی] پوشیده شده و دوزخ در شهوات [یا چیزهای خوشایند من‌ذهنی]»

از مُبَدِّلِ بین، وسایط را بمان
کز وسایط دور گردی زاصلِ آن
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۹۳)

بمان: ترک کن، رها کن

همه چیز در دست مبدل یعنی خداوند است، پس سبب‌های ذهنی را کنار بگذار و رها کن. در غیر این صورت از خداوند که اصلِ همین سبب‌های ذهنی‌ست، دور می‌شوی.

واسطه هر جا فزون شد وصل جَست
واسطه کم، ذوقِ وصل افزون‌تر است
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۹۴)

هرجا سبب‌سازی‌های ذهنی و سبب‌ها زیاد شدند، همیشه به ذهن می‌روی، علت و معلول می‌کنی و واکنش نشان می‌دهی، بدان که وصل به خداوند جسته است و از وصل با او خبری نیست اما اگر واسطه و سبب‌ها کم شدند، در این صورت ذوق وصل افزون‌تر می‌شود.

از سبب‌دانی شود کم حیرت
حیرتِ تو ره دهد در حضرتت
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۹۵)

از سبب‌دانی، سبب‌سازی و علت و معلول کردن در ذهن، حیرت تو کم می‌شود. زیرا فکر می‌کنی فقط با سبب‌سازی توست که همه کارها درست می‌شوند. در صورتی که حیرت تو سبب می‌شود که به بارگاه خداوند راه پیدا کنی و با او یکی شوی.

نکته ۱: شما فکر می‌کنید که فقط با سبب‌سازی شماست که کارها درست می‌شوند و اگر هم درست نمی‌شوند شما بدشانس هستید یا خداوند به شما لطفی ندارد. این امتحان زندگی یا خداوند است.
نکته ۲: «حیرت» در زندگی ما چیز مهمی‌ست. این که بگوییم واقعاً با سبب‌سازی نمی‌شود کارها را درست کرد. انگشت به دهان ماندن، اعتراف به ناقص بودن عقل من‌ذهنی، اقرار به عاجز و جاهل بودن، اعتقاد به عشق، این که فضاگشایی و فکر و عمل زندگی می‌تواند به ما کمک کند، تنها کمک اوست و من‌ذهنی کمک نمی‌کند، همه این‌ها حیرت است.

زیرکی بفروش و حیرانی بخر زیرکی ظنّ است و حیرانی نظر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۷)

این زیرکی من‌ذهنی را بگذار برود و حیرانی را بخر، برای این‌که زیرکی از جنس سبب‌سازی و فکر است، اما حیرانی از جنس هشیاری نظر است. [حیرانی حالتی است که دیگر ذهن تعطیل شده‌است و اگر هم هنوز سبب‌سازی می‌کنید، اهمیتی ندارد. یعنی طبق سبب‌سازی شما ممکن است امری انجام شود و یا ممکن است انجام نشود. در هر صورت شما فضا را باز می‌کنید، یاد می‌گیرید، به حرف زندگی گوش می‌کنید و در نتیجه حیرت شما بیشتر می‌شود.]

نه قبول اندیش، نه ردّ ای غلام امر را و نهی را می‌بین مدام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۹)

با من‌ذهنی نه قبول کن و نه رد کن، بلکه فضا را باز کن، بین امر و نهی زندگی در این لحظه چیست و لحظه به لحظه این کار را بکن. [یعنی اتفاقات را در این لحظه به صورت پویا بین و دچار هیجان نشو، اگر خشم آمد آن را کنار بزن و با پذیرش پی‌درپی و فضاگشایی پیش برو.]

ربود عقل و دلم را جمال آن عربی درون غمزه مستش هزار بوالعجیبی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۴۹)

غمزه: عشوه و نازِ معشوق

بوالعجیبی: چیزهای شگفت‌انگیز

عقل و دل من را جمال آن زیبارویی که با ذهن نمی‌توانستم بشناسم یعنی جمال خداوند، ربود. در اشارات ابروی او که به صورت پیغام‌هایی به دلم می‌آمد و مرا مست می‌کرد، هزاران چیز شگفت‌انگیز وجود داشت که از آن‌ها حیران شدم و عقل و دلم رفت.

هزار عقل و ادب داشت من، ای خواجه

کنون چو مست و خرابم، صلا بی ادبی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۴۹)

صلا: دعوت عمومی

من در من ذهنی هزاران نوع عقل و ادب داشتم. حالا که فضا را باز کرده‌ام، مرکزم عدم شده و مست و خراب شده‌ام، همه آن‌ها را کنار گذاشته‌ام و مردم را به بی ادبی نسبت به عقل و ادب ذهن دعوت می‌کنم؛ چراکه ادب خداوند را قبول کردن از نظر ذهن بی ادبی است.

مسبب سبب این‌جا در سبب بر بست

تو آن ببین که سبب می‌کشد ز بی سببی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۴۹)

به وجود آورنده سبب که خداوند است در سبب‌سازی ذهنی را به روی من بسته است یعنی من دیگر فضا را باز کرده و با هشیاری نظر فکر و عمل می‌کنم. تو این را ببین که خداوند از فضای گشوده شده که بی سببی است، سبب بیرون می‌آورد. چنانچه سبب‌ها، راه‌حل‌ها و عوامل جلوبرنده، از آن فضا باید بیرون بیاید.

گفت: ای شه با چنین عقل و ادب

این چه شید است؟ این چه فعل است؟ ای عجب!

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۱۸)

شید: حيله‌گری، نیرنگ‌بازی

[جوانی که قصد زن گرفتن داشت تصمیم می‌گیرد با آدم عاقلی مشورت کند. پس به شهری می‌رود و می‌گوید یک دانشمند به من نشان دهید تا از او سؤالاتی بپرسم. مردم شهر مردی را به او نشان می‌دهند که در میدان شهر سوار بر اسب چوبی با بچه‌ها بازی می‌کرد. جوان او را صدا زد. مرد با اسب چوبی آمد و گفت: «زودتر سؤالات را بپرس و از اسبم فاصله بگیر زیرا چموش است و ممکن است لگد بزند.» در واقع مرد با این صحبت‌ها خود را به دیوانگی می‌زد.] جوان گفت: «ای شاه، ای انسانی که واقعاً به زندگی زنده شده‌ای، با این خردورزی و با چنین عقل و ادب، این چه حيله و فریبکاری است؟ این تعجب‌آور است.»

نکته: یکی از مهم‌ترین جنبه‌های تخریب من‌ذهنی که بسیار مخرب است قضاوت است. ما خوب و بد می‌کنیم. قضاوت دست در دست مقاومت، من‌ذهنی را می‌سازد. فوراً تا یک نفر را می‌بینیم می‌گوییم او ابله است و آن یکی عاقل است. این خاصیت من‌ذهنی‌ست.

تو وَرایِ عقلِ کُلّی در بیان آفتابی، در جنونِ چونی نهران؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۱۹)

عقل تو و رای عقل کل است، تو همچون آفتاب هستی. چطور در دیوانگی خودت را پنهان کرده‌ای؟

گفت: این اوباش، رأیی می‌زنند تا در این شهرِ خودم قاضی کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۲۰)

[آدم عاقل] گفت: اهالی این شهر، من‌های ذهنی، با همدیگر مشورت کردند و می‌خواهند من را قاضی کنند. [درحالی‌که من نمی‌خواهم قاضی شوم].

نکته: منظور از «قاضی» در این داستان، قاضی دادگاه نیست بلکه به خاصیت قضاوت من‌ذهنی اشاره می‌کند که دائماً درحال نیک و بد کردن چیزها و اتفاقات است. بنابراین شما باید خودتان را دائماً نظارت کنید که آیا من‌ذهنی من در حال قضاوت است یا خیر؟ همین‌که قضاوت می‌کند جلو آن بایستید و با آدم‌هایی که مرتب قضاوت می‌کنند و پشت سر هرکسی چیزی می‌گویند، قاطی نشوید.

دفع می‌گفتم، مرا گفتند: نی نیست چون تو عالمی، صاحب‌فنی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۲۱)

من می‌گفتم نه من قاضی نمی‌شوم، اما مردم می‌گفتند: «نه باید قاضی شوی، چون در این شهر دانشمند و صاحب‌فنی مثل تو نداریم.»

با وجودِ تو حرام است و خبیث
که کم از تو در قضا گوید حدیث

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۲۲)

با وجود تو حرام، زشت و بدشگون است که ما کمتر از تو را به مقام قضاوت برسانیم.

در شریعت نیست دستوری که ما

کمتر از تو شه کنیم و پیشوا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۲۳)

شریعت هم به ما اجازه نمی‌دهد که وقتی انسان واجد شرایطی مانند تو داریم، شخص دیگری که کمتر از تو می‌داند را در این شهر شاه و رهبر کنیم.

زین ضرورت گنج و دیوانه شدم

لیک در باطن همانم که بدم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۲۴)

[آدم عاقل می‌گوید:] از این ضرورتی که پیش آمد خودم را به گنجی و دیوانگی زدم، یعنی در ظاهر گنج و دیوانه‌ام تا من‌های ذهنی من را این‌گونه ببینند. اما در باطن همان‌طور زنده به بی‌نهایت و ابدیت خداوند هستم.

عقل من گنج است و من ویرانه‌ام

گنج اگر پیدا کنم، دیوانه‌ام

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۲۵)

عقل من همچون گنج بوده و ظاهر من خرابه است، [شما هم ظاهر من را می‌بینید و می‌گویید این شخص دیوانه است.] اگر گنج عاقل را فاش کرده و به مردم نشان دهم، دیوانه واقعی هستم.

نکته: این‌ها همه ابیاتی هستند که نشان می‌دهند شما می‌توانید به لحاظ من‌ذهنی خراب باشید، ولی گنج باشید. اگر گنج عقلمان را به مردم نشان دهیم، دیوانه‌ایم.

اوست دیوانه که دیوانه نشد
این عَسَس را دید و، در خانه نشد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۲۶)

عَسَس: داروغه، گزمه

دیوانه کسی است که [همچون آن عاقل فرزانه که به زندگی زنده شده بود] خودش را به دیوانگی نزند و خرد خود را پیش من‌های ذهنی فاش کند. همچنین او وقتی من‌ذهنی بزرگ و سیستمی که بر جامعه حاکم است را می‌بیند، خردش را از او پنهان نکند و به خانه نرود. [به عبارت دیگر نیروی من‌ذهنی که بر جهان فرمانروایی می‌کند، اگر با پیشنهاد پول و مقام قصد سوءاستفاده از یک انسان عارفی را داشته باشد و او قبول کند در این‌صورت مشخص می‌شود که آن انسان عارف راضی شده که با آن شاه ظالم همکاری کند، اما در اصل یک عارف حقیقی مثل مولانا گنج خرد خود را پنهان می‌کند و آن مقام و پول را هرگز قبول نمی‌کند.]

دانش من جوهر آمد نه عَرَض
این بهایی نیست بهر هر غَرَض
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۲۷)

دانش من که از جنس آلت است و زندگی است، در ذات من است و عَرَض نیست. عَرَض هر چیزی است که ذهن نشان می‌دهد. پس این جوهر من، زندگی و خدایت من، چیزی نیست که برای هر غرض ذهنی و خواسته‌های من‌ذهنی، آن را خرج کنم و بدهم برود.

کان قندم، نیستان شِکرم
هم ز من می‌روید و، من می‌خورم
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۲۸)

خودم ذاتاً معدن شِکر هستم، انواع و اقسام شادی‌ها و خردها را به این جهان می‌ریزم. تمام شادی‌ها که از ذات من می‌روید را هم خودم می‌خورم و هم در جهان پخش می‌کنم.

علم تقلیدی و تعلیمی ست آن کَز نُفُورِ مُسْتَمِعِ دَارِدِ فَعَانِ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۲۹)

نُفُور: رمیدن، نفرت

آن علمی که از تنفر یا بد آمدن مردمی که شنوندگان آن هستند فغان و غوغا برپا می‌کند، علم کتابی و تقلیدی است که آدم از دیگران یاد می‌گیرد. [زیرا اگر کسی مانند مولانا که به زندگی زنده شده، علم را از ذاتش و فضای گشوده‌شده آورده باشد، از نفرت مردم نمی‌ترسد و برایش مهم نیست که یک نفر به سخنانش گوش می‌کند یا هزار نفر، یا اصلاً کسی توجه نمی‌کند].

نکته: قضاوت من‌ذهنی مبتنی بر علم تقلیدی‌ست که از دیگران گرفته شده‌است.

هرکه بستاید تو را، دشنام ده سود و سرمایه به مُفْلِسِ وَا مِ ده (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۰)

مُفْلِس: تهی‌دست

هر کسی تو را ستایش کند، حتماً خصوصیات من‌ذهنی را به تو نسبت می‌دهد. تو آن ستایش‌ها را قبول نکن و حتی آن‌ها را دشنام تلقی کن؛ بنابراین سرمایه من‌ذهنی، همانندگی‌ها و سود آن را که همین تعریف‌ها، ستایش‌ها و انرژی‌های بد و مخرب آن است، به همان من‌ذهنی وام بده.

«بیت هندسی»

علّتی بترّ ز پندارِ کمال نیست اندر جانِ تو ای ذودلال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

ذودلال: صاحبِ ناز و کرشمه

ای عشوه‌فروشِ حقه‌باز، مرضی بدتر از داشتن یک هویت بدلی که فکر می‌کند کامل است و همه‌چیز را می‌داند، در جان تو وجود ندارد. [این یک پندار است و پندار یعنی مجاز].

«ابیات هندسی»

نکته: ناموس و درد از پندار کمال زاییده می‌شوند که هر سه این‌ها همیشه با هم هستند.

کرده حق ناموس را صد من حدید

ای بسی بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

خداوند حیثیت بدلی را همچون صد من آهن سنگین کرده‌است و چه بسیارند انسان‌هایی که با این بند دیده‌نشدنی بسته شده‌اند.

«ابیات هندسی»

نکته ۱: کسی که پندار کمال و «می‌دانم» دارد با الگوهای ذهنی‌اش همانیده است، بنابراین براساس این فکرها مرتب قضاوت می‌کند و هر کس مطابق میل او رفتار نکند را ابله می‌داند و حتی برچسب‌های بدتر از این هم دارد تا به آن شخص نسبت دهد. پس ناموس دارد یعنی چیزها به او برمی‌خورد. مثلاً اگر بی‌مرادی‌ای پیش بیاید حاضر نیست از آن چیزی یاد بگیرد، چون می‌گوید چیزی نیست که من ندانم!

نکته ۲: کسی که ناموس و پندار کمال دارد، درد، فکرهای مجازی و توهماتِ خودش را دارد. در وهم او ترک ادب وجود دارد، یعنی چنین کسی بی‌ادب هم هست.

در تگ جو هست سرگین ای فتی

گرچه جو صافی نماید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فتی: جوان، جوان‌مرد

ای انسان، زیر این ظاهر آرام من‌ذهنی تو دردهای زیادی وجود دارد، اگرچه ظاهر ت همچون جویی زلال و آرام به نظر می‌آید.

خویش مجرم دان و مجرم گو، مترس

تا ندزد از تو آن استاد، درس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۷)

حالاکه می‌دانی، ناموس، درد و پندار کمال داری، اعتراف کن که تقصیر خودت بوده و خودت را مجرم بدان. بگو که من‌ذهنی داری، از طریق همانیدگی‌ها می‌بینی و مشکلات را خودت ایجاد کرده‌ای، نه

دیگران. از این اعتراف نترس که ترس نشان ناموس بدلی است و اگر ناموس داشته باشی از استاد که خداوند و بزرگی چون مولاناست، چیزی یاد نمی‌گیری.

چون بگویی: جاهلم، تعلیم ده
این چنین انصاف از ناموس به
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۸)

ناموس: خودبینی، تکبر

اگر بگویی: «ای خداوند و یا ای مولانا، من جاهلم، بنابراین فضا را باز می‌کنم تا تو به من یاد بدهی.»، این کار تو منصفانه است؛ زیرا این‌که تو خودت زندگی‌ات را خراب کرده‌ای، واقعیت دارد و این انصاف تو از یک حیثیت بدلی بهتر است.

نکته: ما مرتب یک تصویر ذهنی از خودمان را بزرگ می‌کنیم و جلوی مردم می‌گذاریم که مثلاً من بزرگ و دانشمندم، خانواده ما یکی از بهترین خانواده‌هاست، رابطه من با همسر عالی و بچه‌هایم موفق هستند، اصلاً من یکی از خوشبخت‌ترین آدم‌های روی زمین هستم؛ چرا ناموس درست می‌کنی؟! چرا این تصویر ذهنی را به مردم ارائه می‌کنی؟

از پدر آموز ای روشن‌جبین
ربنا گفت و ظلمنا پیش از این
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۹)

جبین: پیشانی

ظلمنا: ستم کردیم

ای انسان، از حضرت آدم بیاموز که آن پیشانی‌روشن گفت: «خدایا ما به خودمان ستم کردیم.» ما چیزها را به مرکزمان آوردیم، درحالی‌که قرار بود تو را به مرکز خود بیاوریم و این‌چنین سر خودمان بلا آوردیم و به خودمان جفا کردیم. [بنابراین تو هم مانند او انسانی پیشانی‌بلند باش، اقرار کن، خودت را مجرم بدان، فضا را باز کن، من ذهنی‌ات را کوچک کن، چیزی با ذهن نخواه، بی‌نیاز باش، ضرورت را بسنج و بدان که پندار کمال داری.]

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳)

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِن لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ.»

«گفتند: ای پروردگار ما، [ما با آوردن همانندگی‌ها و دردها به مرکزمان و پخش درد] به خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی [یعنی کمک نکنی ما فضا را باز کنیم و همانندگی‌ها را از ما نگیری، به طوری که تا آخر عمر با همین مرکز جسمی ببینیم] و بر ما رحمت نیاوری، از زیان‌دیدگان خواهیم بود. [بدبخت خواهیم شد و اصلاً از بین می‌رویم.]»

آن‌که خواهی کز غمش خسته کنی

راه زاری بر دلش بسته کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۰۱)

خدایا، اگر بخواهی کسی را به وسیله غم زخمی کنی، راه زاری را بر دلش می‌بندی. یعنی اگر کسی به غفلت و خرابکاری‌های خودش اقرار نکند، زندگی راه زاری را بر دلش می‌بندد. دیگر التماس خداوند را نمی‌کند، فضا را باز نمی‌کند، به زندگی بر نمی‌گردد و از او کمک نمی‌خواهد، در این صورت به وسیله غم زخمی خواهد شد.

تا فروآید بلا بی دافعی

چون نباشد از تضرع شافعی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۰۲)

تضرع: زاری کردن

شافع: شفاعت‌کننده

تا این‌که بر سر چنین شخصی بلا بیاید درحالی‌که او نمی‌تواند آن بلا را دفع کند؛ برای این‌که تضرع و زاری و فضاگشایی را به‌عنوان شفاعت‌کننده ندارد. [تضرع همان التماس، اعتراف به عاجز و جاهل بودن، فضاگشایی، صبر کردن و منتظر بودن است.]

نکته: عکس «تضرع» حالتی است که من‌ذهنی به‌عنوان پندار کمال بلند می‌شود و می‌گوید «من می‌دانم و ناموس دارم»، پس دردها را حفظ کرده و پخش می‌کند.

وآن که خواهی کز بلایش و آخری

جان او را در تضرع آوری

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۰۳)

ولی اگر بخواهی کسی را از بلا بخری، جان و مرکز او را به فضاگشایی، التماس و تضرع درمی آوری. [منظور از تضرع، زاری من ذهنی نیست، که من فلان چیز را ندارم، یا چرا فلان چیز را از من گرفتی؟ این زاری مثبت است و عجز و جهل من ذهنی ما را نشان می دهد، در این حالت ما اقرار می کنیم که بلد نیستیم.]

گفته ای اندر نبی، کان اُمتان

که بر ایشان آمد آن قهر گران

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۰۴)

نبی: قرآن کریم

در قرآن گفته ای چطور آن گروه از آدمها که بر آنها سختی و قهر فرستادم، در آن لحظه تضرع نکردند؟ سختی را دیدند و دوباره سرکش شدند؟ [حال اگر ما سختی ببینیم و حقیقتاً فضاگشایی و گریه و زاری کنیم و وضعمان درست شود، آیا دوباره رُدُّوَلَعَادُوا کرده به ذهن برمی گردیم و طغیان می کنیم؟]

چون تضرع می نکردند آن نفس؟

تا بلا زیشان بگشتی بازپس

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۰۵)

چگونه در آن لحظه که بی مراد شدند، تضرع نکردند و فضا را نگشودند تا بلا از آنها رفع شود؟ **نکته:** منظور خداوند این است که ما من ذهنی را متلاشی کنیم و مرکزمان را در اختیار او بگذاریم تا از طریق ما فکر و عمل کند، تا عشقش را بیان کند، اما ما این کار را نمی کنیم، به عنوان من ذهنی بالا می آییم و سبب تخریب می شویم، که این تخریب را در زندگی شخصی مان دیده ایم.

لیک دل‌هاشان چو قاسی گشته بود

آن گنه‌هاشان عبادت می نمود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۰۶)

قاسی: سخت، سفت

اما چون دل‌های آن‌ها سفت و سخت مثل سنگ خاره شده بود و فضا را باز نمی‌کردند، گناه کردن یعنی فکر و عمل کردن برحسب همانیدگی‌ها، سبب‌سازی ذهن و بی‌ادبی به نظرشان عبادت می‌آمد. [شما به خودتان مراجعه کنید، آیا درد پخش کردن، سبب‌سازی ذهن و تحمیل چیزها به دیگران را عبادت می‌دانید؟]

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۴۳)

«فَلَوْلَا إِذْ جَاءَهُمْ بَأْسُنَا تَضَرَّعُوا وَلَكِنْ قَسَتْ قُلُوبُهُمْ وَزَيَّنَ لَهُمُ الشَّيْطَانُ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ.»

«پس چرا هنگامی که عذاب ما به آن‌ها رسید زاری نکردند؟ زیرا دل‌هایشان را قساوت فرا گرفته و شیطان اعمالشان را در نظرشان آراسته بود.»

[شیطان چنان اعمالشان را آراسته بود که ظلم‌های خودشان را عبادت می‌پنداشتند، درحالی‌که اسیر حرص و شهوتِ جسم در مرکزشان بودند و به‌دنبال آن می‌رفتند، این کارها را عبادت می‌پنداشتند.]

تا نداند خویش را مجرمِ عنید

آب از چشمش کجا داند دوید؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۰۷)

عنید: ستیزه‌گر

تا زمانی که ستیزه‌گر خودش را مجرم نداند و به‌عنوان من‌ذهنی اقرار نکند که تقصیر خودش بوده، در این صورت آب از چشمش جاری نمی‌شود، یعنی فضا باز نمی‌شود، به‌گریه و زاری نمی‌افتد و تسلیم نمی‌شود. [بنابراین متوجه می‌شویم که ما ستیزه‌گر و عنید بوده‌ایم و باید اقرار کنیم.]

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۴۲)

«وَلَقَدْ أَرْسَلْنَا إِلَىٰ أُمَمٍ مِّن قَبْلِكَ فَأَخَذْنَاهُمْ بِالْبَأْسَاءِ وَالضَّرَّاءِ لَعَلَّهُمْ يَتَضَرَّعُونَ.»

«هرآینه بر امت‌هایی که پیش از تو بودند پیامبرانی فرستادیم و آنان را به سختی‌ها و آفت‌ها دچار کردیم تا مگر زاری کنند.»

حکم حق گسترده بهر ما بساط

که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هرچیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

خداوند برای ما خاصیت فضاگشایی و مرکز عدم را قرار داده و به ما حکم کرده‌است که هر لحظه در اطراف وضعیت‌ها و چالش‌های زندگی از طریق انبساط و فضاگشایی سخن بگوئیم و عمل نماییم.

«بیت هندسی»

نکته: این بیت واقعاً ابزار دست ماست، شما باید همیشه آن را بخوانید، لحظه‌به‌لحظه فضاگشایی کنید. یاد بگیرید که زندگی به شما پیغامش را بدهد و همیشه حاضر باشید. برای این‌که حاضر باشید نباید واکنش نشان دهید.

چون ملایک گوی: لا عِلْمَ لَنَا

تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

مانند فرشتگان بگو: «نمی‌دانم» تا آن علمی که خداوند با فضاگشایی در این لحظه به تو می‌دهد، دست را بگیرد.

«بیت هندسی»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزّهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

[ما نیز فضا را باز می‌کنیم و می‌گوییم خداوندا، درست است که من ذهنی ما سبب‌سازی می‌کند ولی نمی‌داند. تو می‌دانی، ما به‌عنوان من ذهنی نمی‌دانیم، تو به‌عنوان عقل کل می‌دانی، الآن به ما دانش بده. او هم در این لحظه با فضاگشایی به شما دانش و راه‌حل می‌دهد.]

**دَمِ او جان دَهَدَت رُو ز نَفَخْتُ بَیْزِرِ
کَارِ او کُن فیکون است نه موقوفِ علل**
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

ای انسان، با فضای گشوده‌شده خرد، دم ایزدی و داروی شفابخش خداوند به تو زندگی می‌دهد، وضعت را درست می‌کند و دردهایت را شفا می‌دهد. برو از آیه «نَفَخْتُ» یعنی «روح خود را در تو دمیدم» یاد بگیر. کار خداوند «قضا و کُن فکان» است. او می‌گوید بشو و می‌شود. این «بشو و می‌شود» و درست شدن کارها موقوف علل ذهنی و سبب‌سازی تو نیست.

«بیت هندسی»

**نک جهان در شب بمانده میخ‌دوز
منتظر، موقوفِ خورشید است روز**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۰۱)

میخ‌دوز: دوخته به میخ، کسی که او را با میخ به زمین می‌بستند.

اینک جهان به شب میخ‌دوز شده‌است، زیرا همه انسان‌ها من‌ذهنی دارند و بودن در شب ذهن را ادامه می‌دهند، اما درحقیقت روز است و برای این‌که آن‌ها بتوانند روز را تجربه کنند، باید با ندیدن برحسب ذهن اجازه دهند خورشید حضور از درونشان بالا بیاید که دراین‌صورت می‌توانند به‌وسیله هشیاری نظر ببینند. [تمام گرفتاری ما از سبب‌سازی و اغتشاشات ذهن است، اگر ذهن ما ساکن باشد و این‌همه گرفتاری ایجاد نکند ما روز یعنی دیدن برحسب عدم را تجربه می‌کنیم.]

به من نگر که به جز من به هرکه درنگری

یقین شود که ز عشقِ خدای بی‌خبری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۲)

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید:] فضا را بگشا و به من نگاه کن. اگر به غیر از من یک چیز ذهنی را به مرکزت بیاوری و به آن نگاه کنی، پس یقین حاصل می‌شود که تو از عشق خدا خبر نداری.
نکته: آیا شما لحظه‌به‌لحظه با مرکز عدم و فضاگشایی به خداوند نگاه می‌کنید؟ یا یک چیز ذهنی را به مرکزتان می‌آورید و از طریق آن نگاه کرده، برحسب آن فکر و عمل می‌کنید؟ اگر پاسخ شما دومی‌ست، از خدا بی‌خبرید.

بدان رُخی بنگر کاو نمک ز حق دارد

بُود که ناگه از آن رُخ تو دولتی ببری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۲)

اگر نمی‌توانی به زندگی نگاه کنی، به آن رُخی نگاه کن که او زیبایی و نمک خود را از خداوند دارد؛ یعنی به مولانا نگاه کن. شاید که تو ناگهان از رخ مولانا یک دولت و نیک‌بختی ببری و یک آگاهی و بیداری به تو دست بدهد. [به مولانا نگاه کن یعنی این بیت‌ها را بخوان و مرتب تکرار کن و جلوی بزرگان بی‌ادبی نکن تا اسیر شهوت نشوی.]

گر همی جوید دُرّ بی‌بها

أَدْخُلُوا الْأَبْيَاتَ مِنْ أَبْوَابِهَا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۷)

دُرّ: مروارید

أَدْخُلُوا الْأَبْيَاتَ مِنْ أَبْوَابِهَا: به خانه‌ها از طریق درهایشان وارد شوید.

اگر شما دُرّ حضور و زنده شدن به عشق را جست‌وجو می‌کنید، پس به خانه‌ها از طریق درشان وارد شوید. [دَرِ خانَه زندگی فضاگشایی و تسلیم است و اگر بخواهید به وسیله ذهن و با سبب‌سازی وارد بشوید، این کار ممکن نیست.]

می‌زن آن حلقهٔ دَر و بر باب بیست
از سوی بامِ فلک‌تان راه نیست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۸)

باب: در

حلقهٔ در خدا را بزن یعنی فضاگشایی کن، تسلیم شو و مرکز را عدم کن و همان‌جا صبر کن و بایست. و بدان که از طریق بامِ فلکِ ذهن راهی به خداوند نداری.

نیست حاجت‌تان بدین راهِ دراز
خاکی‌ای را داده‌ایم اسرارِ راز
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۹)

حاجتتان به این راه درازِ جست‌وجوی خدا، زندگی و عشق در ذهن نیست. زیرا اسرار زندگی را به بزرگی مثل مولانا که جسم و بدن خاکی دارد داده‌ایم، بنابراین می‌توانید از او بپرسید.
نکته: ما می‌توانیم از مولانا استفاده کنیم و متوجه خاصیت‌های من‌ذهنی شویم. آگاه شویم که اکنون روز حضور است ولی ما با سعی و تلاش، خودمان را به شب ذهن دوخته‌ایم و هر لحظه یک چیزی را به مرکزمان می‌آوریم و برحسب آن به دنبال خدا می‌گردیم.

نگارِ من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
به غمزه مسئله‌آموزِ صد مُدرِّس شد
(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شمارهٔ ۱۶۷)

غمزه: اشاراتِ ابروی معشوق

نگار من به مکتب نرفت و هیچ تکلیفی را روی کاغذ ننوشت. اما با فضاگشایی به زندگی زنده شد و مسئله‌آموزِ صد مدرسِ ذهنی گشت.

حق پدید است از میانِ دیگران

هم‌چو ماه، اندر میانِ اختران

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۰)

آختران: ستارگان

خداوند یا کسی که به خدا زنده شده، از میان دیگر چیزها که از جنس ذهن هستند و در بین من‌های ذهنی مانند ماه در میان اختران آشکار و پیداست. [آن چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد غیر و یا دیگران هستند و آن‌ها چیز درواقع اصل ما و زندگی‌ست که ما به آن زنده می‌شویم.]

دل نگه دارید ای بی‌حاصلان

در حضورِ حضرتِ صاحب‌دلان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۱۸)

ای من‌های ذهنی، ای بی‌حاصلان که ادب ندارید و به خدا وصل نیستید، جرئت نکنید که پیش صاحب‌دلانی مثل مولانا حرف بزنید. خودتان را نگه دارید. این بی‌ادبی‌ست که به بزرگان ایراد بگیرید و انتقاد کنید. آن هم با عقل محدودی که از طریق فکر کردن برحسب چیزهای ذهنی از این‌ور و آن‌ور یاد گرفته‌اید.

پیشِ اهلِ تن ادب بر ظاهر است

که خدا زیشان نهان را سائر است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۱۹)

سائر: پوشاننده، پنهان‌کننده

پیش کسانی که ذهن دارند و اهل ظاهر و تن هستند یعنی به زندگی زنده نشده‌اند، ادب ظاهری و ذهنی‌ست؛ مثل سلام کردن، بلند شدن و مؤدبانه حرف زدن. خداوند اسرار نهان، آن چیزی که در ذات ما هست و می‌خواهد در این لحظه آن را بیان کند، از اهل تن پوشاننده است.

پیشِ اهلِ دل ادب بر باطن است زان‌که دل‌شان بر سَرایرِ فاطِن است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۰)

سَرایر: رازها، نهانی‌ها، جمعِ سَریره
فاطِن: دانا و زیرک

پیشِ اهلِ دل، آدم‌هایی مثل مولانا، ادب بر باطن است، یعنی او کسی را مؤدب می‌داند که به قضا و کُن‌فکان دل می‌دهد، فضا را باز می‌کند، خلاق است و با سبب‌سازی فکر و عمل نمی‌کند و از جنس زندگی است؛ برای این‌که دل‌های آن‌ها به اسرار وارد و آگاه است.

مَلَّتِ عشق از همه دین‌ها جداست عاشقان را مَلَّت و مذهب خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۷۰)

دین انسان‌هایی که عاشق هستند جدا از دین‌های ذهنی است، زیرا عاشقان دین و آیین خدا را دارند و با فضاگشایی به او زنده شده‌اند، خداوند از طریق آن‌ها فکر و عمل می‌کند، مرکزشان عدم و فضای درونشان باز است و هیچ‌چیز ذهنی به مرکزشان نمی‌آید. [اما آن‌هایی که چیزهای ذهنی به مرکزشان می‌آید، دین‌های مادی دارند و با باورها همانند شده‌اند، همانش با باورها را دین می‌دانند، درحالی‌که باورها جسم هستند و کسی که باورپرست است جسم‌پرست است.]

نکته: مرکز ما باید عدم شود، فضای درون باز شود و در آینده هیچ چیز مادی که ذهن نشان می‌دهد دیگر نتواند در مرکز ما قرار گیرد، زیرا هرچیزی که به مرکز ما بیاید ما آن را می‌پرستیم و از آن کمک می‌خواهیم درحالی‌که ما که از جنس خدا هستیم به کمک آدم‌ها و یا چیزهای این جهان احتیاج نداریم.

خامش کن و خامش کن، زیرا که ز امرِ کُن آن سکتۀ حیرانی بر گفت مزید آمد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۱)

امرِ کُن: فرمانِ بشو و می‌شودِ خداوند

ذهن را خاموش کن. زیرا که این سکوتِ حیرانی که در آن ذهن بسته می‌شود و دیگر حرف نمی‌زند، بر گفتِ ذهن برتری دارد. این حالت حیرانی که ذهن تعطیل می‌شود و کُن‌فکان زندگی به‌کار می‌افتد بهتر و مفیدتر از گفت‌وگوی ذهنی و سبب‌سازی ماست.

نکته: ما باید متکی به «امرِ کُن» باشیم. امر کُن همان فرمان بشو و می شود است. قضا، یعنی خداوند فکر می کند و می گوید بشو و می شود و این در صورتی است که فضا را در درون باز کنیم و مرکز ما عدم باشد.

عاقلان اشکسته اش از اضطرار

عاشقان اشکسته با صد اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۰)

عاقلان دائماً با سبب سازی کار می کنند، فقط وقتی که مجبور می شوند و به بن بست می رسند خودشان را می شکنند و مجبور می شوند سبب سازی را تعطیل کنند و بگویند که عقلمان به جایی نمی رسد. اما عاشقان در حالی که صد جور انتخاب دارند خودشان را می شکنند و به انتخاب هایی که ذهنشان نشان می دهد توجه نمی کنند. فضا را باز می کنند، من ذهنی را می شکنند و تعطیل می کنند و می بینند که زندگی چه می گوید.

عاقلاش بندگانِ بندی اند

عاشقانش شِکری و قندی اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۱)

خداوند عاقلان را با بند، بنده می کند، آن ها تا مجبور نشوند یک کار مثبتی انجام نمی دهند و دائماً تخریب می کنند و درد را در جهان پخش می کنند. اما عاشقان با میل خودشان فضا را باز می کنند و با شیرینی، خرد، خلاقیت و شادی بی سبب تبدیل می شوند. دائماً کارهای سازنده می کنند و شکر، قند و شادی از آن ها به آدم های دیگر، کارها و فکرها می ریزد.

اِثْتِیا کَرهًا مَهاری عاقلان

اِثْتِیا طَوْعاً بهارِ بی دلان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۲)

از روی کراهت، بی میلی و به زور بیایید، افسار عاقلان است، زیرا آن ها دست از سبب سازی بر نمی دارند تا جایی که زندگی قهرش را نشان دهد و به درد بیفتند. اما از روی اطاعت، فضاگشایی، رضا و خرسندی بیایید، بهار عاشقان و بیدلان است. [بنابراین من فضا را باز می کنم و می گویم فضاگشایی مهم تر از آوردن چیز ذهنی به مرکز بوده و ادب است. پس با رضا، خرسندی و شکر

می‌روم، فهمیدم که عقل من ذهنی به دردم نمی‌خورد. نمی‌خواهم با کتک، تنبیه و زور بروم، نمی‌خواهم مریض شوم، بدنم و روابطم خراب شود، فکرها و ذهنم که خراب شد بعد از آن بروم. **نکته:** آیا شما این لحظه می‌گویید من با میل و رضایت فضا را باز و مرکز را عدم می‌کنم و نمی‌گذارم چیز ذهنی به مرکز بیاید؟ اگر می‌گویید پس شکر و قندی هستید ولی اگر نمی‌گویید در این صورت «**بندگان بندی**» هستید، و به زور باید بشکنید. اگر ما به زور بشکنیم، بدنمان خراب می‌شود، چهار بُعد ما از بین می‌رود و ما نمی‌توانیم این را تحمل کنیم که زندگی مرتب ما را بشکند.

(قرآن کریم، سوره فصلت (۴۱)، آیه ۱۱)

«ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَ هِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا وَ لِلْأَرْضِ ائْتِيَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ.»

«سپس به آسمان پرداخت [یعنی خداوند به آسمان و باز کردن فضای درون انسان‌ها می‌پردازد.] و آن دودی بود. [یعنی هم‌هویت‌شدگی با دردها و چیزها بود.] پس به آسمان و زمین [یعنی به آسمان درون ما و به من‌ذهنی ما] گفت: خواه یا ناخواه بیایید. گفتند: فرمانبردار آمدیم.»

[منتها مردم بعد از آموزش باید بگویند فرمانبردار آمدیم.] [خداوند به هر انسانی می‌گوید، من ذهنی حاضر است برود، فضا در درون تو حاضر است باز بشود، ولی این وسط تو چرا متوجه نمی‌شوی؟ مدام مقاومت می‌کنی. چرا نمی‌گذاری من‌ذهنی برود؟ چرا نمی‌گذاری آسمان باز بشود؟]

چون از آن اقبال، شیرین شد دهان

سرد شد بر آدمی مُلکِ جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۶)

وقتی به‌جای تلخی‌های من‌ذهنی از آن نیکبختی، شادی بی‌سبب، عشق و شیرینی، دهانِ هشیاری ما شیرین شود، دیگر شیره کشیدن از مُلکِ جهان یعنی همانیدگی‌ها برای ما سرد می‌شود و از رونق می‌افتد.

گرچه از لذّات، بی تأثیر شد لذّتی بود او و لذّت‌گیر شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۵)

لذّت‌گیر: گیرنده لذّت و خوشی، جذب‌کننده لذّت و خوشی.

اگرچه انسان از لذّاتی که ذهن می‌دهد بی تأثیر می‌شود یعنی لذّات ذهنی دیگر تأثیری روی او نمی‌گذارد، ولی واقعاً اهل لذّت می‌شود و این دفعه از زندگی لذت می‌گیرد.

نکته: نگرفتن لذّات ذهنی معنی‌اش این نیست که ما لذّت، شیرینی، شادی و طرب را نمی‌شناسیم و نمی‌خواهیم زندگی کنیم، بلکه می‌دانیم زندگی با من ذهنی محرومیت از زندگی است منتها با عینک من ذهنی برعکس دیده می‌شود. اما عارفان درست می‌گویند و درست می‌بینند. تا زمانی که دید ما دید من ذهنی است و ما این دید ذهن را دید زندگی می‌دانیم، لذّات ذهنی را هم لذّت می‌دانیم که در حقیقت لذت نیستند.

یار در آخر زمان، کرد طرب‌سازی‌ای

باطنِ او جدّ جدّ، ظاهرِ او بازی‌ای

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳)

طرب‌سازی: فراهم آوردن وسایل خوشی.

این لحظه پایان زمان روان‌شناختی گذشته و آینده در ذهن است و خداوند برای آن کسی که زمان روان‌شناختی خود را پایان داده، ذهن را ساکت کند و از سبب‌سازی آن بیرون بیاید طرب‌سازی کرده‌است. باطن یعنی فضای گشوده‌شده جدی است اما ظاهر، هرچه که اتفاق می‌افتد و ذهن نشان می‌دهد، هرچه که با چشم می‌بینیم، با گوش می‌شنویم و با پنج حس و ذهن درک می‌کنیم بازی است.

«بیت هندسی»

نکته: من ذهنی یک جسم مجازی است و زمانش هم مجازی و در گذشته و آینده است. ذهن مجاز است و آن زمانی که تغییرات من ذهنی را اندازه می‌گیرد هم مجازی است. زمان عینی، زمان زنده، این لحظه خداوند، است و ما است.

جمله عشاق را یار بدین علم گشت تا نکند هان و هان، جهل تو طنز ای

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳)

خداوند همه عشاق را با این علم و با این آگاهی نسبت به ذهن گشت که هرچه ذهن نشان می‌دهد مجاز است، زمان آن هم مجاز و بازی است اما باطن و فضای گشوده شده جدی است. خداوند می‌خواهد این چیز مجازی و زمانش به پایان برسد. باید مواظب باشی که جهل تو، عقل من ذهنیات، طنزی نکند و فریبت ندهد تا عقل او را حفظ کنی و هرچه ظاهر است را بازی ندانی.

«بیت هندسی»

نکته: ذهن می‌گوید باید همانیدگی‌ها را زیاد کنی و جدی شوی. وقتی پولت کم شد غمگین شوی و وقتی زیاد شد باید خوشحال شوی. اما اجازه نده تو را گول بزند و دلت را ببرد، بلکه فضا را باز کن تا زندگی دل تو را ببرد.

ز شرابِ خوش‌بخورش، نه شکوفه و نه شورش نه به دوستان نیازی، نه ز دشمن انتقامی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴)

از شراب «خوش‌بخور»، خوشمزه و خوش‌خوراکِ زندگی که هرچه بخوری، سیر نمی‌شوی، دچار استفراغ و شورش معده نمی‌شوی و حالت به هم نمی‌خورد و گیج نمی‌شوی، نه به دوست نیاز داری نه به دشمن، برای این‌که از ذهن خارج می‌شوی و قطب ایجاد نمی‌کنی. [کسی که دشمن می‌سازد، دوست هم می‌سازد. دوست و دشمن ما را ذهن می‌سازد و دو قطب است.]

همچنین هر شهوتی اندر جهان خواه مال و، خواه جاه و، خواه نان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۷)

هر چیزی که در مرکز انسان باشد و ذهن بتواند آن را تجسم کند و به مرکز بیاورد، شهوت آن را پیدا می‌کند. می‌خواهد مال باشد، جاه و مقام باشد و یا می‌خواهد نان و هر چیزی که می‌تواند بخورد، باشد.

[ادامه معنا در بیت بعد]

هریکی زین‌ها تو را مستی کند
چون نیابی آن، خمارت می‌زند
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۸)

هر یک از این‌ها تو را مستِ ذهنی می‌کند، نه مست به مرکز عدم، فضای گشوده‌شده و خدا. من‌ذهنی‌ات را مست می‌کند و اگر آن‌ها را پیدا نکنی پژمرده، بیمار، خمار و دچار درد می‌شوی و فقدان آن را حس می‌کنی. [درست مثل وقتی که عاشق آدمی می‌شویم و وقتی او می‌رود ما دیگر خودمان را نمی‌شناسیم، دچار درد می‌شویم، دائماً حول محور او می‌گردیم و رفتنش ما را اذیت می‌کند و مدت‌ها طول می‌کشد تا از مرکز ما بیرون برود.]

این خمارِ غمِ دلیلِ آن شده‌ست
که بدان مفقودِ مستی‌ات بده‌ست
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۹)

این خمارِ غم، این غمی که از رفتن و جدایی آن شخص دچار آن شدی به این دلیل است که مست یک جسم بودی که آن را از دست دادی، نه مست خدا. **نکته:** آیا کسی که مست خداست، اگر دوستش برود غمگین می‌شود؟ خیر. ممکن است محزون شود ولی خودش را گم نمی‌کند و بیچاره نمی‌شود.

گر رسیدی مستی‌ای بی‌جهدِ تو
حفظ کردی ساقی‌جان، عهدِ تو
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۸)

اگر بدون جهد من‌ذهنی، بدون این‌که ذهن چیزی را به مرکزت بیاورد و تو را مست آن کند، مرکزت عدم بود و یک مستی‌ای به تو می‌رسید و مست می‌شدی، ساقی‌جان، خداوند، عهد تو را حفظ می‌کرد.

پُشت‌دارت بودی او و عذرخواه

من غلام زَلَّتِ مستِ إِلَه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۹)

پُشت‌دار: پشتیبان، حامی

زَلَّت: لغزش

اگر مست خدا بودی، چنین اشتباهی هم مرتکب می‌شدی، خداوند عذرخواه و پشتیبان تو می‌شد. من غلام لغزش و اشتباه آن کسی هستم که مست خدا باشد. [یعنی اگر مست خداوند شویم، با کسی دوست شویم و او به مرکز ما هم آمده باشد، خداوند پشتیبان ماست و نمی‌گذارد حسّ غم کنیم.]

پوزبندِ وسوسه عشق است و بس

ورنه‌کِی وسواس را بسته‌ست کس؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۳۰)

پوزبند و تنها چیزی که جلوی وسوسه و کشیده شدن ما به فکرهای پی‌درپی را می‌گیرد، عشق و زنده شدن به خداوند است. برای این کار باید فضاگشایی کنیم. وگرنه کسی تا به حال جلوی این وسواس را نتوانسته بگیرد. اگر کسی، من‌ذهنی باشد و بخواهد با سبب‌سازی جلوی آن را بگیرد این وسواس بدتر می‌شود.

نکته: وسوسه شوق ما در ذهن به چرخیدن حول همانیدگی‌هاست. ذهن یک چیزی را که با آن همانیده می‌شود برایش مهم است و مرتب در فکر اوست. وسوسه چیزها ما را مجبور می‌کنند در فکر آن‌ها باشیم. توانایی آمدن چیزها به مرکز ما، کشیده شدن پی‌درپی ما به فکر آن‌ها، حول محور آن‌ها گشتن و از فکری به فکر دیگر پریدن، همه این‌ها وسوسه هستند.

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن
وی آهوی معانی آمد گه چریدن
ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده
بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

کارگروه خلاصه نویسی برنامه های گنج حضور

منابع: برنامه ۹۸۹ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)
کتاب های تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)
با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه های گنج حضور

پایان